

نویسنده: کارولین کینگ
مترجم: پانید غضنفری

راز لوح میمون



انتشارات سبزخط



راز لوح میمون

نویسنده: کارولین کین

Carolin Keene

مترجم: پانید غضنفری

کین، کارولین

راز لوح میمون / کارولین کین: مترجم پانید غضنفری.
-- تهران: سبزخط، ۱۳۸۵.

ISBN 964-95303-8-X ۲۰۰ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The clue in the crossword cipher.

۱. داستانهای آمریکایی - - قرن ۲۰ م. الف. غضنفری.

پانید، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴ PS ۳۵۳۱ / ۱۸۶۵،۲۶

۱۳۸۵

۱۰۶۳۹ - ۸۵ م

مخترانه ملی ایران

انتشارات سبز خط



- نام کتاب: راز لوح میمون
- نویسنده: کارولین کین
- مترجم: پانید غضنفری
- چاپ اول: پاییز ۱۳۸۵
- تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: یاران
- چاپ: احمدی
- شابک: X-۸-۹۵۳۰۳-۹۶۴ / ISBN 964-95303-8-X
- قیمت: ۱۸۰۰ تومان
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.



راز میمون

- نانسی، این همان چیزی است که از تو می‌خواهم آن را پیدا کنی.
اسمش را می‌گذارم «راز میمون».

گوینده دختر زیبایی به نام کارلا پونس^(۱) اهل لیما^(۲) (پرو) بود، چشم‌های قهوه‌ای بادامی، شانه‌های پهن، موهای سیاه و پوست زیتونی داشت. مهمان او نانسی درو^(۳)، دختری جذاب با پوست روشن، چشم‌های آبی و موهای بور بود. هر دویشان هیجده سال سن داشتند.

کارلا به لوح چوبی دایره‌شکلی که حدود ۱۵ اینچ قطر داشت و روی دیوار اتاق آویزان بود، اشاره کرد. چوب خیلی قدیمی بود اما کنده‌کاری‌هایش تقریباً به وضوح دیده می‌شد.

1. Carla Ponce

۲. پایتخت پرو Lima

3. Nancy Drew

لوح طرحی از میمون بود که قسمتی از دم آن بریده شده بود و چند خط از یک طرف آن تالبه لوح ادامه داشت.
- تو فکر می‌کنی این طرح می‌تواند سرنخی از یک راز بزرگ و یا شاید از یک گنج باشد؟

کارلا، با لهجه جذاب اسپانیایی - انگلیسی به نانسی جواب داد:
- آره، این لوح حدود ۳۰۰ سال در خانواده ما دست به دست گشت اما مدتی ناپدید شد، حدود ۲۰ سال پیش پدرم آن را در تنه درخت خانه بزرگ پدر بزرگم پیدا کرد، اما هیچ‌کس نتوانست اهمیت این نقش‌های کنده کاری را پیدا کند.

وقتی نانسی به خطوطی که در قوس پشت میمون بود، خیره شد، کارلا لوح را از دیوار برداشت و آن را به صورت وارونه روی میز قرار داد و گفت: این قسمت از همه جا پیچیده‌تر است. در قسمت پایین مرکز آن یک ردیف از فضای کنده شده، دو علامت ضرب در شبیه به هم قرار داشت و از وسط آن تعدادی خطوط مارپیچ دیده می‌شد که تا انتهای کناری لوح ادامه داشت.

نانسی گفت: عالیه، وای کارلا، من خیلی دوست دارم روی راز میمون، کار کنم، اما وقتی فکر می‌کنم کس دیگری روی آن سال‌ها کار کرده است، کمی نگران می‌شوم.

کارلا، نانسی را در آغوش فشرد و گفت: با در نظر گرفتن مواردی که تاکنون روی آنها کار کرده‌ای و موفق بوده‌ای، من مطمئنم که راز این لوح را هم پیدا خواهی کرد. تنها نگرانی من این است که شاید این

لوح سرنخی برای گنج مدفون در زمان‌های قدیم بوده که تاکنون ممکن است آن را کشف کرده باشند.

نانسی گفت: ما باید شانسمان را امتحان کنیم. اولین کاری که می‌خواهم بکنم این است که با ذره‌بین زیر لوح را امتحان کنم. چطور است که برای شام پیش ما بیایی و لوح را با خودت بیاوری؟

کارلا گفت: موضوع شگفت‌انگیزی است. من باید به عمه‌ام بگویم. کارلا مدتی در ریورهایتز^(۱) با عمه و عمویش زندگی می‌کرد. او به تازگی از مدرسه منشیگری فارغ‌التحصیل شده بود و تا چند روز دیگر می‌بایستی به لیما باز می‌گشت.

دو دختر به طبقه پایین آمدند تا با خانم رن‌شاو دوست خانوادگی دروها^(۲) صحبت کنند.

خانم رن‌شاو گفت: خوشحال می‌شوم که کارلا با شما بیاید، اما دلم نمی‌خواهد که تنها برگردد. او یک شب خاطره ترسناک بدی داشت. من و آقای رن‌شاو دنبالش می‌آییم که او را برگردانیم.

نانسی به سرعت گفت: نه، لازم نیست، من و پدرم او را برمی‌گردانیم.

خانم رن‌شاو نگاه مطمئنی کرد و گفت: من باید توضیح بدهم که چرا نگران هستم. اخیراً چند بار کارلا را تعقیب کردند.

نانسی پرسید: منظورتان یک مرد است؟

خانم رن شاو سرش را تکان داد و گفت: این داستان خیلی مفضل تر از این حرف‌هاست.

کارلا اعتراض کرد: آه، خواهش می‌کنم، عمه جان! من مطمئن‌ام شما بیش از اندازه نگران هستید.

عمه کارلا داستان را ادامه داد: همین دیروز کارلا نامه عجیبی دریافت کرد، یک تکه کاغذی که بریده یک روزنامه در آن چسبیده بود، پیام نامه این بود: «Cuidado Con el gato»

کارلا توضیح داد: یعنی از گربه دوری کن!

نانسی گفت: چقدر عجیب!

کارلا گفت: ما نمی‌فهمیم منظورشان از این جمله چیست؟! چون عمه و عمویم اصلاً گربه ندارند و هیچ گربه‌ای هم در همسایگی وجود ندارد.

نانسی متفکرانه به بیرون نگاه کرد. او ماجراهای زیادی را حل کرده بود که از داستان «ساعت قدیمی» شروع شده بود و اخیراً حل ماجرای «۹۹ پله» را پشت سر گذاشته بود. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد که گربه یا «ال گاتو»^(۱) باید یک آدم باشد.

نانسی با خودش گفت: «او باید همان مردی باشد که کارلا را دنبال کرد و سعی کرد به او هشدار دهد.» سپس با صدای بلند گفت: کارلا، آیا ممکن است که ال گانو به چیزی در خانه‌تان در لیما مربوط شود؟

کارلا گفت که خانواده پونس^(۱) هیچ گربه‌ای ندارد و دوباره شروع کرد به معنی کردن نامه و ادامه داد:
- من از این بابت خیلی نگران نیستم چون به زودی اینجا را ترک خواهم کرد.

نانسی گفت: فکر خوبی است.

عمه کارلا پیشنهاد کرد که دخترها به طرف خانه «درو» راه بیفتند. آنها از عمه کارلا خداحافظی کردند و بیرون آمدند. خانه خانواده «رن شاو» در یک سرایشی که مشرف به رودخانه ماسکوکا^(۲) بود، قرار داشت. هنگامی که دخترها به خانه نانسی می‌رفتند به آب رودخانه خیره شدند. کارلا لوح را محکم گرفته بود. در جاده کنار رودخانه کارلا روی شن‌ها لیز می‌خورد و همچنان که سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، لوح از دستش خارج شد و همچنان که در هوا معلق بود، روی لبه سرایشی افتاد و به سرعت به طرف پایین سر خورد.

کارلا از شدت ناراحتی به گریه افتاد و گفت: «آه، من نباید لوح را از دست می‌دادم.»

نانسی بلافاصله از جا پرید. گرچه راه سرایشی تا حدی لغزنده و خطرناک بود، ولی کارلا لوح را که در اثر اصابت به سنگی بزرگ، به عقب پرتاب شده بود، به سرعت ربود، و نیروی حرکت سریع او باعث

شد که لوح قدیمی چوبی مجدداً در هوا به حرکت درآمد و به داخل آب رودخانه که فاصله آن از سطح سراشیبی، چیزی حدود دوازده فوت بود، بیفتد و در میان آب رودخانه حرکت کند.

کارلا گریه کنان گفت: ارنیۀ خانوادگی! نباید از دست برود.

نانسی لحظه‌ای نفسش را حبس کرد و سپس با قدرت هرچه تمام‌تر در رودخانه شیرجه زد. نانسی زیاد از لوح دور نبود ولی لوح با سرعت در حال حرکت بود.

نانسی با یک ضربه محکم به آن چنگ زد و محکم آن را نگاه داشت. هنگامی که نانسی به ساحل رودخانه رسید، کارلا با فریاد گفت: آه، نانسی من چطور می‌توانم از تو تشکر کنم؟ متأسفم که لوح از دستم افتاد.

نانسی با لحن محکمی گفت: همه چیز روبراه است. خانه ما نزدیک است. من پنجره ماشین را می‌بندم که سرما نخورم.

پانزده دقیقه بعد ماشین را درون باغ خانه «درو»ها برد. در خانه باز بود و خانم همانا گروان^(۱) خانه‌دار و میان‌سال که مدتی پس از مرگ خانم «درو» تربیت نانسی را برعهده داشت، در خانه بود.

هانا هنگامی که شنید کارلا برای شام نزد آنها می‌ماند خیلی خوشحال شد.

نانسی گفت: ما چیز جالبی داریم که به تو نشان بدهیم!

و سپس به سمت اتاق غذاخوری رفت و لوح را روی میز گذاشت و در مدتی که نانی به طبقه بالا رفت تا لباسش را عوض کند و ذره‌بینش را که در همه ماجراها کمکش کرده بود، بیاورد، کارلا اصل ماجرا را برای هانا تعریف کرد. وقتی نانی، کاراگاه جوان، به طبقه پایین آمد با ذره‌بینش به قسمتی از طرح میمون روی لوح خیره شد و گفت: اینجا گوشه پایین لوح کلمه‌ای می‌بینم، شاید هم یک اسم باشد. این طور هجی می‌شود:

A - G - U - I - L - A - R

کارلا فریاد زد: وای این اسم یکی از اجداد خانوادگی ما است به نام «آگیلاره». او هنرمند بزرگی بود و من نمی‌دانستم که اسم او روی این لوح هست.

نانسی گفت: و احتمالاً او باید این نقش‌ها را حک کرده باشد. چه بر سرش آمد؟

کارلا جواب داد: او در لیما ناپدید شد، و هرگز کسی او را ندید. نانی نتوانست چیز بیشتری در این باره کشف کند. او لوح را روی میز غلتاند و زیر لب زمزمه کرد:
- ام، ام، من چیزی اینجا می‌بینم.

کارلا مشتاقانه پرسید: چه چیزی؟

- در مرکز کنده کاری شده، قسمت‌هایی از کلمات وجود دارد که به زحمت می‌توانم چند حرف را در پایین آن بخوانم. به نظر می‌رسد قسمت‌هایی از معماری حروف متقاطع است. کارلا، اینجا را نگاه کن،

ببین چه چیزی از این می فهمی؟

دختر لیمایی ذره‌بین را گرفت و به آن قسمت خیره شد و با هیجان فریاد زد:

- چهار کلمهٔ اول آن mono است که در زبان اسپانیایی یعنی «میمون». من دیگر چیزی نمی توانم پیدا کنم. واضح نیست.

با وجود این نانسی احساس می کرد که این شروع حل یک معما است، او می دانست راه درازی را برای یافتن حقیقت در پیش دارد. هانا به نانسی گفت که میز را بچینند. آن شب شام را باید زود می خوردند، چون هانا قرار بود برای دیدن یک فیلم به منزل یکی از همسایگان می رفت.

پس از چند دقیقه آقای «درو» به خانه آمد. او مردی قوی، خوش تیپ، و وکیل موفقی بود. بعد از آشنایی با کارلا و شنیدن ماجرا، با لبخند گفت: می دانستم که خیلی طول نمی کشد که نانسی مجدداً درگیر ماجرای دیگری شود. این یکی به نظر یک مبارزهٔ واقعی می رسد.

نانسی گفت: من فکر می کنم که سر نخ این قضیه اینجاست، در رمز حروف متقاطع!

دیروقت، هنگامی که وقت رفتن کارلا به خانه اش رسید، به نانسی پیشنهاد کرد که او لوح را نزد خودش نگه دارد و روی آن کار کند.

چشمان نانسی از خوشحالی درخشید و گفت: تو خیلی به من اعتقاد داری و من تا جایی که بتوانم قبل از رفتن به لیما به تو کمک



خواهم کرد. ولی خواهش می‌کنم اگر موفق نشدم، ناامید نشو!
 ناگهان چشمان زیبا و درشت قهوه‌ای رنگ کارلا درخشید و گفت:
 نانسی، من یک پیشنهاد دارم. می‌توانی تو و دوستانت بس^(۱) و
 جرج^(۲) با من به جنوب امریکا بیایید؟ آنجا وقت بیشتری برای کار
 کردن روی این موضوع خواهی داشت.

- مطمئناً همین‌طور است. این یک دعوت عالی است. متشکرم. کی
 می‌خواهی بروی؟

نانسی با چهره‌ای که در جستجوی پاسخی بود به پدرش نگاه کرد،
 اما قبل از اینکه پدرش حرفی بزند، کارلا گفت: حتی اگر هم هیچ
 معمایی برای حل کردن نبود، باز هم دلم می‌خواست که می‌آمدی.
 کشور پرو جای زیبایی است. در آنجا بناهای قدیمی بومیان، قصرهای
 اسپانیایی، و خوراکی‌های استوایی عجیب و غریبی وجود دارد. حتماً
 بیا!

نانسی گفت: حتماً خیلی جالب است، من که قبول می‌کنم، نظر
 شما چیست، بابا؟

آقای «درو» با چشم‌های شیطنت‌آمیزی به دخترش نگاه کرد و
 گفت: مگر می‌توانم قبول نکنم؟ و امیدوارم که بس و جرج هم بتوانند
 با شما بیایند.

نانسی قول داد که فردا صبح زود به بس و جرج زنگ بزند.

1. Base

۲. در اینجا جرج اسم دختری است. م (George)

خیلی زود آقای «درو» و دخترش به همراه کارلا خانه را ترک کردند. آنها دختر پرویی را به «رن شاو» رساندند و در بین راه چند دقیقه‌ای صحبت کردند و سپس به خانه بازگشتند.

نانسی گفت: من قبل از اینکه بخوابم، کمی روی لوح کار می‌کنم. اما بابا، قبل از آن آیا چیزی میل دارید برایتان بیاورم؟

پدرش گفت: نه، متشکرم، دلم می‌خواهد خودم یک نگاهی به آن نوشته‌های عجیب روی لوح ببندازم.

آنها به سمت اتاق ناهارخوری رفتند و چراغ را روشن کردند. هر دو مدتی مکث کردند. نانسی لوح را روی میز گذاشته بود. ولی حالا می‌دید که لوح روی میز نیست!



یک حرکت جودو

نانسی فریاد زد: لوح گرانبهای کارلا! باید دزدیده شده باشد. او خود را سرزنش کرد که چرا آن شیء بارش را در چنین جایی گذاشته بود. آقای «درو» گفت: شاید هانا آن را دور انداخته باشد! - نه، بابا، هانا خانه را قبل از ما ترک کرد و من لوح را قبل از بیرون رفتنمان دقیقاً روی میز گذاشتم.

آقای وکیل شانه‌های دخترش را نوازش کرد و گفت: این موضوع خیلی اسرارآمیزتر از آن است که فکر می‌کردم. و شاید این اتفاق باعث تأخیر در سفرت به لیما شود.

نانسی با صدای گرفته‌ای گفت: آه، چطور می‌توانم به کارلا بگویم؟ ولی باید این کار را بکنم.

نانسی در حالی که به سمت تلفن می‌رفت، پدرش گفت: شاید ما باید ابتدا به پلیس تلفن بزنیم. اما قبل از آن بهتر است همه جا را بگردیم و ببینیم که آیا چیزهای دیگری هم دزدیده شده است یا نه؟

نانسی و پدرش کشوهای نقره‌ها را گشتند. هیچ چیز گم نشده بود.

اتاق‌های طبقه اول و دوم را هم گشتند. ولی به نظر می‌رسید که چیزی دزدیده نشده بود.

نانسی و پدرش به طرف تلفن رفتند تا به پلیس زنگ بزنند که ناگهان صدای باز شدن قفل در را شنیدند و برای چند لحظه اضطراب وجودشان را فرا گرفت. اما با آمدن هانا، خیالشان راحت شد.

هانا با خوشحالی گفت: سلام، فیلم عالی‌ای بود، باید می‌دیدنش.

اما با دیدن چهره پریشان و ناراحت آقای «درو» و دخترش پرسید:

مشکلی پیش آمده؟

نانسی به او گفت: آه، هانا، لوح روی میز ناهارخوری دزدیده شده!

هانا به جای اینکه متعجب شود، در کمال خونسردی گفت: متأسفم

شما را پریشان کردم. مدتی که شما نبودید نگران شدم که لوح را

نمی‌بایست در اینجا می‌گذاشتید. کارلا هم که تعقیب شده بود و آن

نوشته مرموز را درباره‌ی گربه دریافت کرده بود، به همین جهت با عجله

به خانه برگشتم و لوح را پنهان کردم.

او یک راست به سوی کمد اتاق ناهارخوری رفت و زیر قفسه لوح را

از میان دستمال سفره‌ها بیرون آورد. آقای درو روی صندلی نشست و

از خنده منفجر شد و گفت: هانا، تو از همه ما عاقل‌تر هستی. من که

یک وکیل هستم و نانسی هم به عنوان یک کارآگاه غیرحرفه‌ای شهرت

کافی دارد به این فکر نیفتادیم. و تو تنها کسی هستی که این شیء

گرانقدر را پنهان کنی.

خنده او به قدری شدید بود که نانسی و هانا با هم به خنده افتادند.

در آخر هانا گفت: من فکر می‌کنم این اتفاق می‌تواند برای شما موجب یک جشن خوب باشد. نظرتان راجع به شکلات و کیک با سس سیب و یک لیوان شیر چیست؟

نانسی گفت: عالی‌ه. من هم می‌توانم کمکت کنم!

آنها حدود یک ساعت و نیم آخرین خبرهای تلویزیونی را تماشا کردند و سپس به رختخواب رفتند. نانسی به خواب عمیقی فرو رفت. اما صبح زود از خواب برخاست و تصمیم گرفت روی جدول متقاطع کار کند. او از یک فرهنگ لغات اسپانیایی برای پیدا کردن حروفی که محو شده بودند استفاده کرد. اما سرانجام دست از کار کشید.

هنگامی که هانا پایین آمد، نانسی برای صبحانه به آشپزخانه رفته بود. آقای درو نیز به آنها پیوست. صبحانه آماده شد و نانسی نتیجه بی‌ثمر حل معمای لوح را برای پدرش توضیح داد.

آقای درو بالبخند گفت: اما تو که ناامید نشدی و نمی‌خواهی دست از کار بکشی؟!

نانسی جواب داد: درواقع، نه!

بعد از اینکه آقای وکیل خانه را به قصد دفترش ترک کرد، نانسی تلفن را برداشت تا به بس ماروین و جرج فاین درباره دعوت کارلا خبر دهد. هر دو دختر هیجان‌زده شدند و گفتند تا جایی که بتوانند سعی می‌کنند برای گرفتن جزییات بیشتر در مورد این سفر پیش نانسی بروند.

جرج اضافه کرد: من کمی دیرتر خواهم آمد. چون می‌دانی که امروز

صبح کلاس جودو دارم!

نانسی گفت: مطمئن باش چیزی یاد می‌گیری که به درد کار،
کارآگاهی می‌خورد!

جرج خندید و گفت: منظورت این است که بتوانم یک آدم شرور و
خلاف‌کار را از روی پرتگاهی پایین بیندازم؟

دو ساعت بعد، بس و جرج که دخترخاله همدیگر بودند، رسیدند.
بس موهای بور و گونه‌های برجسته داشت و کمی چاق بود که به خاطر
این موضوع اغلب مورد تمسخر دیگران قرار می‌گرفت و شعار
همیشگی او این بود:

«از فردا رژیم را شروع خواهم کرد.»

جرج دقیقاً نقطه مخالف دخترخاله‌اش بود. او دختری بود با چهره
جذاب و سبزه و با هیکلی باریک که بیشتر ورزش‌ها برایش جالب و
هیجان‌انگیز بودند.

هر دو دختر با دیدن لوح قدیمی به هیجان آمدند. بس با خنده
گفت: من این میمون را خیلی دوست دارم... خیلی ناز و زشت است!
جرج گفت: من آن طرف لوح را بیشتر دوست دارم، ای کاش حروف
آن محو نشده بود.

نانسی ذره‌بین را در دست داشت که زنگ در به صدا درآمد، به طرف
در رفت تا ببیند کیست. مردی حدود ۳۰ ساله دم در ایستاده بود.
- شما خانم «درو» هستید؟

مرد غریبه پس از این سؤال، ناگهان یک طرف کتش را برگرداند و

آن روی آستر کتش را که نشانه‌ای سنجاق شده بود به نانسی نشان داد که رویش این نوشته دیده می‌شد:

«کارآگاه اداره پلیس ریور هایتز،
مرد گفت: می‌توانم داخل شوم؟
وقتی نانسی پذیرفت، او گفت: نام من هری والاس^(۱) است. من در مورد لوحی که در اختیار شماست، دستور اداری دارم.
و از جیبش کاغذی که سخنانش را تأیید می‌کرد، بیرون آورد و به او نشان داد ولی آن را به نانسی نداد که بخواند.
بس و جرج که از دور شاهد صحبت آنها بودند، وارد هال شدند. بس لوح را حمل می‌کرد. نانسی گفت: ولی من نمی‌فهمم چرا پلیس این مایملک شخصی را می‌خواهد؟
هری والاس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: من از کجا باید بدانم؟ من فقط دستوری را که گرفته‌ام باید انجام دهم و به قول معروف من مأمورم و معذور. لوح را به من بده، باید آن را به اداره پلیس ببرم.
حتی بدگمانی نانسی نسبت به این مرد تحریک شد. او نه از چهره مرد خوشش آمده بود و نه از رفتار تند و خشنی که برای گرفتن لوح از خود نشان داده بود.
نانسی نگاه نافذ خود را مستقیماً به چشمان مرد دوخت و گفت:

من لوح را بدون مدرک بیشتری نخواهم داد. لطفاً بنشینید تا به سروان مک‌گی‌نیس^(۱) زنگ بزنم.

برقی در چشمان والاس درخشید و با عصبانیت گفت: خانم جوان، شما برای این کار خیلی تازه کار هستید. شما لوح را بدون هیچ حرف دیگری به من خواهید دادا

و بلافاصله لوح را از میان بازوان بس قاپید و به سرعت به طرف در ورودی رفت. خیلی دور نشده بود که جرج مثل برق به طرف او دوید و ضربه‌ای تمیز و کارساز به او زد به طوری که به پشت روی فرش افتاد و با حالتی که حاکی از حیرت و شگفتی بود، روی زمین دراز کشید.

بس زد زیر خنده و لوح را که روی زمین افتاده بود، برداشت. اما نانسی نگران بود و فکر می‌کرد به در دسر افتاده است، شاید آن مرد واقعاً یک کارآگاه پلیس بود!

نانسی به والاس کمک کرد تا بلند شود و او را تا دم در همراهی کرد. مرد سرافکننده بیرون رفت، و دیگر چیزی در مورد گرفتن لوح نگفت. وقتی که در پشت سر مرد بسته شد، جرج اظهار کرد:

- خوب، درست است که اینجا پرتگاهی نبوده، ولی امیدوارم از فنی که با آن این ناکس را دور کردم خوشتر آمده باشد.

بس با وحشت نگاه کرد و گفت: او انتقام خواهد گرفت.

نانسی گفت: والاس باید همان کسی باشد که اخیراً کارلا را تعقیب

کرده بود و آن هشدار را در باره گربه فرستاده بود.

بس گفت: شاید!

نانسی بلافاصله به دوستش سروان مک گی نیس زنگ زد و پس از تعریف کردن ماجرا، بس و جرج دیدند که نانسی سرش را به نشانه موافقت تکان می دهد و گوش می کند. در آخر گفت: او مردی حدود ۳۰ سال به چهره‌ای تیره و موهای سیاه و بی نهایت لاغر بود.

بعد از آن کارآگاه جوان خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد و به طرف دوستانش برگشت و گفت: هری والاس یک شتاد حقه باز است. او اصلاً کارآگاه نیست. قرار شد سروان مک گی نیس به همه هشدار دهد... و سپس با لبخند ادامه داد: و تو جرج، سروان از تو به دلیل حرکت جو دوای که در مقابل آن شتاد انجام دادی، سپاسگزاری کرد.

جرج فریاد زد: معرکه است!

و دست‌هایش را با خوشحالی به هم کوبید و ادامه داد: این اولین آدم شرور این ماجراست. خیلی دلم می خواهد بدانم با چه آدم‌هایی سروکار خواهیم داشت.

بس بلافاصله گفت: امیدوارم اولین و آخرینش باشد. دلم می خواهد رمز این کلمات متقاطع را کشف کنم ولی اگر چنین آدم‌های کلاهبرداری دور و برم باشند نمی توانم از عهده این کار برآیم.

غروب همان روز بس و جرج به نانسی تلفن کردند و خبر اجازه دادن والدین‌شان را برای رفتن به لیما دادند. کارلا از شنیدن این خبر خوش خیلی خوشحال شد. او قول داد که در لیما به آنها خوش بگذرد.

خوشبختانه نانسی و دخترخاله‌ها گذرنامه داشتند. آقای «درو» بلیط پرواز را تهیه کرد. قرار شد دخترها صبح روز بعد ریور هایتز را به مقصد نیویورک ترک کنند و از آنجا به وسیله هواپیمای دیگری به امریکای جنوبی بروند.

آقای «درو» گفت: با هری والاس شیتادا! من فکر می‌کنم بهتر است شما دخترها ریور هایتز را سر فرصت ترک کنید.

نانسی پرسید: چطور؟

- امشب در متل فرودگاه اقامت کنید. خانوادهٔ بس و جرج جداگانه می‌آیند، پس تحت تعقیب قرار نخواهید گرفت. عموی کارلا او را نیز به متل می‌آورد. و تو...

آقای درو لبخند زد و ادامه داد: مطمئنم ند نیکرسون^(۱) امروز عصر پیش ما خواهد آمد.

صورت نانسی مانند خورشید درخشید. ند دوست خاصی برای نانسی بود. او در کالج امرسون درس می‌خواند.

- بله، ند برای شام پیش ما می‌آید و خوشحال می‌شود که مرا به فرودگاه برساند.

آقای فوتبالیست، خوش تیپ، و قدبلند ساعت ۶ از راه رسید و بعد از یک احوال‌پرسی گرم به نانسی گفت: خوب، پس شما دوباره درصدد حل معمای دیگری شده‌اید.

نانسی لبخند زد و گفت: ای کاش می‌شد. فعلاً کار ما به جرج و جو دوی او بستگی دارد تا در مقابل مشکلات بایستد.

نانسی از قبل وسایل سفرش را آماده کرده بود و در نتیجه تمام عصر را می‌توانست با ند بگذراند و سپس به متل برود و به دوستانش بپیوندند. ند سعی می‌کرد رمزی را که همچون معما روی لوح حک شده بود، کشف کند، اما در آخر خسته شد و گفت:

- ای کاش تو بتوانی این یکی را حل کنی و راز تعقیب کارلا و گربه را پیدا کنی. تو باید از دولت پرو لوح تقدیر بگیری.

نانسی خندید.

ساعت ۱۰ نانسی در هانا گروئن و پدرش خداحافظی کرد. هانا به نانسی سفارش کرد که مراقب خودش باشد. آقای وکیل گفت: من هیچ سفارشی نمی‌کنم، عزیزم، می‌دانی که موفقیتت را می‌خواهم و چشم‌انتظار برگشتنت هستم.

هنگامی که نانسی و ند به متل فرودگاه رسیدند، ند ساک‌ها را تا سالن انتظار متل برد. لوح در یکی از آن ساک‌ها بود و نانسی ترجیح داد که آن ساک را خودش حمل کند، و گفت: این یکی را خودم می‌برم.

ند هنگام خداحافظی از نانسی، نگاه خود را به چشمان او دوخت و نانسی متوجه نگاه دوستانه‌اش شد.

ند گفت: من هم همچون هانا و پدرت آرزوی سلامتی و موفقیت برای تو دارم.

و سپس دست نانسی را فشرد و اضافه کرد: به سلامت برخواهی گشت، این طور نیست؟

نانسی جواب داد: بله، قول می‌دهم.
منتظر ماند تا او با ماشینش از نظر او شد. سپس یک باربر
چمدان‌هایش را تا اتاقی که قرار بود با کارلا در آن باشد حمل کرد.
دختر پرویی و بس و جرج آنجا بودند.
درست در همان لحظه تلفن زنگ زد. قلب کارلا به تپش افتاد.
- آه، شاید کسی جای ما را پیدا کرده باشد، شاید «ال گانو»!
نانسی با صدای گرفته‌ای به تلفن جواب داد. یک مرد آن طرف خط
گفت: اینجا دفتر مرکزی اداره پلیس است. شما خانم درو هستید؟
نانسی بی‌آنکه جوابش را بدهد، گفت: لطفاً ارتباط را وصل کنید.
لحظه‌ای بعد صدای آشنای سروان مک‌گی نیس گفت: نانسی، فوراً
بیا به دفتر پلیس. خیلی مهم است.



لغو عجیب پرواز

وقتی نانسی گفته سروان مک گی نیس را به همراهانش گفت، جرج گفت: شاید والاس را گرفته باشند.

بس اضافه کرد: من فکر می‌کنم تو باید به اداره پلیس بروی، نانسی. فقط نمی‌دانم چطوری تا آنجا بروی؟ ما که ماشین نداریم.

نانسی جواب داد: با تاکسی. کارلا، من فکر می‌کنم تو بهتر است با من بیایی. هرچه باشد تو بیشتر از من راجع به این موضوع می‌دانی.

آن دو دختر بلافاصله حرکت کردند و ۴۰ دقیقه بعد به اداره پلیس رسیدند. سروان مک گی نیس دستور داد مرد زندانی را به دفترش بیاورند. سروان از نانسی پرسید: این همان مردی است که به خانه شما آمد و ادعا کرد که کارآگاه پلیس است؟

-بله، همان مرد است.

چشم‌های والاس برقی زد و فریادکنان گفت: من تا به حال این دختر را در زندگی‌ام ندیده‌ام!

نانسی ادامه داد: او سعی داشت لوح قدیمی و ارزش مندی را بدزد.

این لوح متعلق به این خانم جوان است.
نانسی مخصوصاً کارلا را به نام معرفی نکرد چون ممکن بود زندانی
او را به جا بیاورد.

مرد خشمگین شد و گفت: من حرف نخواهم زد.
و به سمت سروان مک گی نیس برگشت و اضافه کرد: شما حق
ندارید مرا ننگه دارید. من هیچ کار خلافی انجام نداده‌ام.
نانسی دوباره به سخن آمد: سروان، اگر شاهد دیگری نیاز دارید،
من دو تا دیگر از دوستانم در آن لحظه آنجا بودند.
با این جمله نانس، والاس نظرش را درباره حرف نزدن تغییر داد و
گفت: آه، بسیار خوب، من ابتدا خانم درو را به جا نیاوردم. آن وقت که او
را دیدم چهره‌اش متفاوت بود.

سروان مک گی نیس شروع به حرف کشیدن از زندانی کرد.

- و تو می‌خواستی لوح را بدزدی!؟

زندانی جواب داد: نه، من نمی‌خواستم آن را بدزدم. آن لوح متعلق
به من است!

کارلا فریاد کشید: چی؟! اینطور نیست!

زندانی دوباره سعی کرد تا خودش را بی‌گناه جلوه دهد و گفت: من
یک تاجر در شهر نیویورک هستم. من اشیاء قیمتی را از نقاط مختلف
جهان می‌خرم. آن لوح را من از امریکای جنوبی خریده بودم که از
مغازه من دزدیده شد. بنابراین سعی کردم موضوع را دنبال کنم. پس از
تحقیقات متوجه شدم که این لوح در اختیار خانم پونس در ریورهایتز

است و بعد هم شنیدم که آن را به خانم درو داده است.

لبخند تلخی بر چهره نانسی و سروان مک گی نیس نشست. به نظر می‌رسید که زندانی جان سالم به در برده است. سروان گفت: متأسفم آقای والاس، شما با این داستان به خودتان هم دروغ می‌گویید. حالا بهتر است که حقیقت را بگویید.

زندانی از گفتن کلمه‌ای دیگر خودداری کرد. نانسی زمزمه کنان به کار لاگفت: این همان مردی است که چند بار تو را تعقیب کرده؟
- فکر کنم، اما کاملاً مطمئن نیستم.

نانسی به طرف سروان مک گی نیس رفت و اطلاعات را در گوشش گفت و اضافه کرد که خانم پونس هم نامه هشداردهنده‌ای را بدون ذکر نام و فرستنده دریافت کرده است. شاید هری والاس آن را فرستاده باشد. نامه به زبان اسپانیایی نوشته شده بود و ترجمه آن، این بود: «مواظب گربه باش.» به نظر شما این جمله می‌تواند منظور دیگری داشته باشد؟

قبل از اینکه سروان مک گی نیس جواب بدهد، به طرف قفسه کتاب رفت و ورق کلاسوری را بیرون آورد. با انگشتش تا پایین ورقه کشید و سپس به پشت ورقه اشاره کرد و زمزمه کنان گفت: ام... ام... و با اشاره به نانسی گفت که نگاهی به یادداشت‌ها بیندازد.

نانسی از بالای شانه‌های او این جملات را خواند: در پرو مرد مرموزی زندگی می‌کند که پلیس‌ها او را به عنوان ال‌گاتو می‌شناسند. نام و ناشی ندارد ولی در فهرست کسانی است که تحت تعقیب پلیس

هستند.

سروان مک‌گی‌نیس به طرف زندانی برگشت و گفت: اگر به ما بگویی که ال‌گاتو کیست. کارهایت آسان‌تر می‌شود.

هری والاس با وحشت شانه‌هایش را تکان شدیدی داد و لبانش را به هم فشرد و پس از چند لحظه شروع به صحبت کرد:
- شما دارید اتهام دیگری را به من می‌چسبانید؟ من نمی‌دانم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنید.

سروان دستور داد زندانی را ببرند و به او گفت که می‌تواند برای خودش وکیل بگیرد، یا اینکه از همان‌جا برایش یک وکیل می‌گیرند.
والاس جواب داد: فردا در این باره تصمیم را خواهم گرفت.

و همراه نگهبان از اتاق بیرون رفت. نانسی و سروان چند دقیقه دیگر هم در مورد این ماجرا با هم به بحث و گفتگو پرداختند و کارلا با چشم‌های درشتش به آنها نگاه می‌کرد. در آخر گفت: متأسفم که به خاطر من به دردسر افتادید.

سروان مک‌گی‌نیس لبخند پدران‌های به روی کارلا زد و گفت: ما واقعاً به خاطر آنکه به موقع ما را در جریان معمای ال‌گاتو گذاشتید، تشکر می‌کنیم. امیدوارم که نانسی این معما را حل کند و زمانی را هم برای لذت بردن از سفرش داشته باشد.

او با دو دختر خداحافظی کرد. آنها به طرف تاکسی‌ای که منتظرشان بود، رفتند.

هنگامی که به متل رسیدند، بس و جرج مشتاقانه منتظر شنیدن

ماجرا بودند. نانسی و کارلا ماجرای اداره پلیس را برای آن دو تعریف کردند. جرج غرولندکنان گفت: یعنی این هری والاس تاجر است؟ من سر یک نان خامه‌ای شرط می‌بندم، او قاچاقچی است!

بس بی‌اختیار لرزید و با خود فکر کرد که هنوز هیچی نشده، همه چیز در حال معما شدن و مشکل‌آفرینی است.

صبح روز بعد دخترها صبحانه را در اتاقشان خوردند، بعد با عجله برای رزرو بلیط به فرودگاه رفتند و پس از پرواز هنگام ظهر به شهر نیویورک رسیدند و مستقیماً به خانه عمه نانسی خانم الواز درو^(۱) رفتند. او از دیدن دخترها خیلی خوشحال شد. چهار دختر به‌طور مختصر اتفاقات مرموز و برنامه‌هاشان را برای عمه الواز تعریف کردند. خانم درو گفت: ماجرا به‌نظر بفرنج می‌آید، تازمانی که شما می‌خواهید به لیما بروید، می‌توانید از آثار هنری مردم پرو که در نیویورک به نمایش گذاشته‌اند، دیدن کنید و آثار هنری موزه متروپلی تن^(۲)، و موزه‌های تاریخی و آثار مخصوص هنری در گالری هنرهای مدرن را ببینید. از طرف دیگر، احتمالاً کارلا دوست دارد کمی هم از شهر نیویورک دیدن کند.

کارلا گفت: خیلی دوست دارم، من تا به حال خیلی کم از نیویورک دیدن کرده‌ام در حالی که این یکی از هیجان‌انگیزترین شهرهاست. عمه الواز پیشنهاد کرد که او کارلا را با خودش به شهر ببرد و بقیه

دخترها به نمایشگاه و موزه‌ها بروند که در این محل‌ها درباره تاریخ و عقاید پرویی‌ها صحبت خواهند کرد. بعد از صرف ناهار مختصری، نانسی، بس و جرج آماده رفتن شدند. آنها در مترو پلی‌تن خیلی شانس آوردند، چون توانستند به گروهی بپیوندند که یک راهنما داشت. در طول سخنرانی، راهنما گفت: - بومیان قدیمی پرو، به خصوص «اینکاها»^(۱)، مذهبی داشتند که به جای خداوند، خورشید را می‌پرستیدند. همچنان آنها فرمانروایی داشتند که به آنها «اینکا» می‌گفتند. آنها به عقیده خودشان به‌طور مستقیم از نور خورشید نیروی الهی دریافت می‌کردند. همان‌طور که در این آثار می‌بینید، طراحی و تزیین این آثار هنری کاملاً واقعی هستند.

دخترها با دیدن صورت‌های قدیمی شگفت‌زده شدند. بیشتر این چهره از خاک رُس درست شده بود و تعدادی از آنها گوزپشت‌هایی به حالت نشسته، بودند به‌طوری که زانوهایشان به چانه‌شان می‌رسید. راهنما توضیح داد:

- این حالتی است که معمولاً مومیایی‌هایشان را، دفن می‌کردند. بازدیدکنندگان جوان مدت طولانی در مترو پلی‌تن ماندند به‌طوری که فقط توانستند برای بازدید از آثار مخصوص گالری هنرهای مدرن به این نمایشگاه بروند. در این گالری تمام اشیای

قدیمی مربوط به پرو از جنس طلا بود که شامل انواع مختلف جواهرات می‌شد. تعدادی از گردن‌بندها و گوشواره‌ها با فیروزه و بقیه با سنگ‌های نیمه‌قیمتی تزیین شده بودند.

بس پرسید: خدای من، آن چیست؟ شبیه ماسک‌های طلایی هالووین^(۱) است.

دخترها به طرف ماسک‌ها رفتند و کارتی را که روی دیوار بود، خواندند. نانسی گفت: این ماسک‌ها مخصوص مراسم تدفین است.

مردی که در نزدیکی آنها ایستاده بود، گفت که این ماسک‌ها را روی صورت مومیایی‌ها نمی‌گذاشتند، بلکه آنها را درست بالای سرشان قرار می‌دادند. هیچ‌کس هم دلیل این کار را نمی‌داند.

ناگهان بس با خنده گفت: نگاه کنید، ماسکی که آنجاست شبیه صورت لاما^(۲) است! فکر می‌کنید کسی این ماسک را برای لامای مرده‌اش درست کرده است؟

مرد لبخندی زد و گفت: یا شاید برای آدم مهمی درست شده که شبیه لاما بوده است!

چیزی که نانسی را تحت تأثیر خود قرار داده بود یک جفت دست و بازویی بود که از طلا ساخته شده بود. مرد غریبه توضیح داد که اینها دستکش‌های بلند آهنی هستند که احتمالاً کشیش‌ها در مراسم

۱. هالووین یکی از اعیاد سنتی امریکا و اروپا در پاییز است. م. Halloween

۲. لاما شتر بی‌کوهان امریکای جنوبی است. م. Lama

مذهبی می پوشیدند. این دستکش‌ها یک نقص داشتند و آن این بود که قسمت ناخن‌ها تیره و پوسیده به نظر می‌رسید. مرد گفت: این ناخن‌ها از جنس نقره است که بر اثر مجاورت با هوا تیره شده‌اند. بس نگاهی به ساعتش انداخت و به بقیه گفت که موقع رفتن است. آنها از مرد غریبه به خاطر راهنمایی‌هایش، تشکر کردند و با عجله از ساختمان خارج شدند.

هنگامی که دخترها به آپارتمان رسیدند، عمه الواز و کارلا هم همان لحظه رسیدند. پس همگی با هم سوار آسانسور شدند. وقتی که خانم درو در را باز کرد، تلفن در حال زنگ زدن بود. او شتابان به طرف تلفن دوید و گوشی را برداشت و گفت: آه، هانا، چه خوب شد که زنگ زدی، دخترها همین الان رسیدند و زود هم خواهند رفت.

سپس بعد از یک لحظه سکوت، فریاد زد: چی؟ می‌گویی که از فرودگاه زنگ زده‌اند و گفته‌اند که پرواز لغو شده است؟

نانسی و دوستانش با ناباوری به یکدیگر نگاه کردند. نانسی گوشی تلفن را گرفت تا با هانا صحبت کند. هانا آنچه را که به عمه الواز گفته بود، تکرار کرد.

-مردی از خط پرواز زنگ زد و گفت که پروازتان لغو شده است ولی هیچ دلیلی نیاورد و از من خواست که با تو تماس بگیرم. من از چند ساعت قبل مرتباً به شما تلفن کرده‌ام ولی کسی جواب نداد.

نانسی گفت: بله، ما بیرون بودیم. آه، این خبر وحشتناکی است!... و آهی کشید و ادامه داد... خوب ما شما رو زودتر از آنچه که انتظار

داشته‌ایم، خواهیم دید.

بعد از اینکه نانسی گوشی تلفن را گذاشت، اخم کرد و پس از سکوت کوتاهی خطاب به همه گفت: این باید یک حقه باشد. هیچ دلیلی برای لغو پرواز وجود ندارد. هوا عالی است. ممکن است چیزی موجب تأخیر در پرواز شود ولی باعث لغو آن نمی‌شود. من الآن به خط پرواز زنگ می‌زنم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده است.

نانسی با مسؤل خط پرواز صحبت کرد و گوش به او پاسخ او داد. سپس گفت: واقعاً متشکرم. خوشحالم که گفتید پرواز لغو نشده است و خبر لغو آن حقیقت ندارد.

همه با شنیدن این موضوع خوشحال شدند و خیالشان راحت شد. اما خیلی دلشان می‌خواست بفهمند چه کسی به خانه درو زنگ زده و این اطلاعات غلط را داده بود. نانسی گفت: نمی‌تواند کار والاس باشد، چون او الآن در زندان است. بنابراین او باید همدستی داشته باشد.

عمه الواز گفت: کسی می‌خواهد که شما به پرو نروید. شاید به این دلیل که او می‌خواست قبل از خارج شدنتان از کشور لوح را از شما بدزدد.

نانسی با چهره‌ای مصمم گفت: خوب، در هر حال دیگر نمی‌تواند. ولی دلم می‌خواهد بدانم که او چه کسی است؟

هنگامی که دخترها از خانم درو خداحافظی کردند، او از آنها خواست که احتیاط کنند و مواظب خودشان باشند. همه قول دادند و نانسی برای اطمینان دادن به عمه‌اش او را در آغوش گرفت و بوسید.

نزدیک ظهر روز بعد بود که هواپیما در فرودگاه بزرگ و زیبای لیما به زمین نشست. بس فریاد زد: من نمی توانم باور کنم که در لیما هستم و این همه از وطنم دور شده‌ام.

هنگامی که دخترها به طرف اداره گمرک رفتند، کارلا والدینش را از پشت شیشه‌ها دید و بوسه‌ای برای آنها فرستاد و سینیور و سینیورا پونس را به بقیه نشان داد. آنها دست تکان دادند و خندیدند. در آخر، چمدان‌هایشان از قسمت بار رسید و همه گروه در اتومبیل بزرگ خانواده درو نشستند.

والدین کارلا بسیار جذاب بودند. هر دو قدبلند، سبزه‌رو و خوش‌قیافه بودند. سینیورا (مادر کارلا) و کارلا خیلی شبیه هم بودند. هنگامی که به خانه‌های منطقه موردنظر رسیدند، دختران امریکایی مجذوب خانه‌های بزرگ و حیاط‌های زیبا شدند. درختان پرشاخ و برگ در دو طرف بلوارهای پهن سایه انداخته بود و در اطراف بعضی از زمین‌های چمن نرده‌های آهنی کشیده شده بود.

خانه پونس بسیار عالی بود و جلوی نرده‌ها حیاط زیبایی دیده می‌شد. در یک سمت باغ درختان تنومند پرشاخ و برگی بودند که ارتفاعشان به حدود ۲۵ فوت می‌رسید. نانسی عاشق این محیط شده بود. سینیور پونس به او گفت که اینها درختان کینار^(۱) هستند. درست جلوی در ورودی ساختمان یک مجسمه آلیاکا^(۲) از جنس سرب دیده

۱. نام یکی از درختان بومی آن منطقه. م. Quenar

۲. نوعی شتر امریکایی که دارای پشم‌های بلند است. م. Alpaca

می شد.

بس زیر لب زمزمه کرد: جقدر خوشگل است!
سینیور پونس توضیح داد: این آلیاکا درست مثل آن آلیاکا
طلایی ست که دراصل در میدان بزرگ شهر کوزکو مقابل صومعه
خورشید نصب شده و متأسفم که بگویم، هنگامی که جنگجویان
اسپانیایی بر اینکاهای پیروز شدند، آنقدر طلا از این شهر به غنیمت
بردند که شهرشان ویران شد. یکی از لقب‌های قدیمی این شهر «شهر
طلا» بود.

ناهار خوشمزه‌ای در اتاق غذاخوری که به سبک اسپانیایی تزیین
شده بود، صرف شد. بعد از غذا نانسی لوح را باز کرد و کارلا درباره
چیزهایی که دخترها آموخته بودند، توضیح داد.
سینیور پونس گفت: اینکه خیلی خوب است.

کارلا و مادرش با استفاده از ذره‌بین نانسی به مطالعه حکاک‌های
کم‌رنگ حروف متقاطع لوح پرداختند. نانسی، بس و جرج به داستان
سینیور پونس درباره لوح گوش می‌کردند. او گفت: این لوح چندبار در
نسل‌های این خانواده گم شد، ولی پس از مرگ پدر بزرگم، به‌طور
شگفت‌انگیزی در میان اشیای قدیمی پیدا شد. اما در آن زمان
پوسیده و خراب شده بود و دیگر کسی نمی‌توانست حروف آن را
بخواند.

نانسی پرسید: فکر می‌کنید در زمان‌های قدیم کسی راز این لوح را
کشف کرده است؟

او جواب داد: فکر نمی‌کنم، شاید... تنها چیزی که می‌دانم این است که یک بومی جوان در آن زمان به خانه یکی از اجداد من آمد و این لوح را به او داد. البته او توضیحاتی در مورد لوح داد ولی چون نمی‌توانست به زبان اسپانیایی حرف بزند، آنها از حرف‌های او چیزی نفهمیدند و به طوری که شنیدم او به زبان اینکاها یعنی کچوآیی صحبت می‌کرد. در این موقع تلفن زنگ زد و سینیور با عذرخواهی از جا برخاست که به تلفن جواب دهد.

بس گفت: چه داستان هیجان‌انگیزی!

دیگران هم نظرشان همین بود.

کارلا پیشنهاد کرد که مهمان‌ها اگر مایلند می‌توانند بقیه خانه را ببینند. دخترها بلند شدند و شروع به بررسی اشیای هنری که در خانه بود، کردند. آنها شیفته این آثار هنری شدند. پونس‌ها تلبوهای قدیمی نقاشی بسیار زیبایی از اسپانیا و چند میز حکاکی شده شطرنج داشتند.

جرج گفت: اینجا واقعاً مثل موزه است.

در آخر همگی به اتاق پذیرایی برگشتند و همچنان که همراه سینیور پونس وارد اتاق می‌شدند، کارلا در حالی که ذره‌بین نانسی را در دست داشت و به دقت از پشت ذره‌بین لوح را نگاه می‌کرد، فریاد زد:
- آه، فکر می‌کنم قسمتی از معما را حل کردم!



دستیار کنجکاو

همه در اطراف کارلا جمع شدند و به پایین خط عمودی لوح نگاه کردند.

- فکر می‌کنم املاء این حرف Cola است که به زبان اسپانیایی به معنی دم است.

لبخند بزرگی بر لبان نانسی نشست.

- پس دو کلمه پایین می‌شود Mona Cola یعنی دم میمون!

سینیور پونس سرش را تکان داد: درست است. اما اهمیت آن

چیست؟

هیچ‌کس نتوانست به این سؤال پاسخ دهد، اما همه سخت به فکر

فرو رفتند.

بس پیشنهاد کرد: شاید سینیور آگیلار به دلایلی نتوانست دم

میمون را به‌طور کامل در لوح حک کند، بنابراین به نوشتن کلمه دم

میمون اکتفا کرد.

پدر کارلا گفت: کاملاً منطقی به نظر می‌رسد.

جرج گفت: شاید این میمون دم مخصوصی داشت. به هر حال برای پیدا کردن جوابمان، فکر می‌کنم باید به تمام کتاب‌ها و مراجعی که در این باره نظریاتی دارند، مراجعه کنیم. شما چنین کتاب‌هایی را دارید؟ سینیورا پونس جواب داد: فکر می‌کنم داشته باشیم. ولی من عقیده دارم که تمام میمون‌ها دم بلندی دارند. فقط بوزینه‌ها و انترها دمشان کوتاه است.

شوهرش گفت: نانسی، تو نظری نداری، تو چه فکر می‌کنی؟ کارآگاه جوان به آرامی جواب داد: من فکر می‌کنم که این قسمت قطع شده دم میمون کلید حل ماجراست.

کارلا پرسید: منظورت این است که اگر ما اهمیت این دم را بفهمیم می‌توانیم به چیز باارزشی که آگیلار در جایی مدفون کرده است، پی ببریم.

- بله، من این طور فکر می‌کنم و عقیده دارم که حتی نوع چوب لوح هم در کشف حقیقت اهمیت دارد. سینیور پونس، آیا شما می‌دانید که این لوح از چه نوع چوبی ساخته شده است؟

پدر کارلا سرش را تکان داد و گفت: راستش، تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام.

- چه کسی می‌تواند این را به ما بگوید؟

- بهترین کسی که در لیما می‌تواند به شما کمک کند سینیور یورگ ولز^(۱) است. او یک مغازه و کارخانه دارد که در کارخانه‌اش انواع اشیای مختلف ساخته می‌شود از قبیل سینی‌های چوبی، لوح، کاسه، چنگال

سالادخوری و قاشق‌های زیبا. مطمئنم که او می‌داند جنس چوب این لوح چیست. به هر حال، حتماً شما دخترها دوست دارید نگاهی به مغازه او بیندازید.

مادر کارلا اضافه کرد: شما می‌توانید سوغاتی‌هایی از مغازه او تهیه کنید و به شهر خودتان ببرید.

نانسی بسیار مشتاق بود که از این مغازه دیدن کند. اما سینیور پونس گفت که مغازه در این ساعت باز نیست و معمولاً سینیور ولز پنج‌شنبه‌ها بین ساعت ۴ تا ۷ بعدازظهر مغازه را باز می‌کند.

لوح را با احتیاط بستند و قبل از ساعت ۴ سوار ماشین اسپرت کارلا شدند. کارلا که در میان ترافیک سنگین منطقه تجاری با مهارت هرچه تمام‌تر رانندگی می‌کرد، نشان داد که واقعاً راننده بسیار خوبی است. بالاخره به مغازه سینیور ولز رسیدند. بس که شیفته طراحی قدیمی و جذاب و پرزرق و برق، و به‌خصوص طرح زیبای در ورودی شده بود، گفت: این یک ساختمان قدیمی زیبای اسپانیایی است.

هنگامی که دخترها وارد مغازه شدند، دو مرد در حال مرتب کردن کاسه‌های صیقلی‌شده جذاب در داخل قفسه‌ها بودند. یکی از آن دو مرد صاحب مغازه بود که حدود ۵۰ سال سن داشت. صورتش به دقت اصلاح شده و سبیل باریک و ریش نوک تیزی بر روی چانه‌اش دیده می‌شد. موهایش تا حدی مجعد و کمی بلند بود و آنها را به عقب شانه

زده بود. دخترها خودشان را معرفی کردند. سینیور ولز با تعظیم کوتاهی گفت: از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم. او مرد دیگر را که دستیارش بود، به نام لونیس یوسا^(۱) معرفی کرد. مرد حدود ۳۰ سال داشت. او لاغراندام، سیه چرده، چهارشانه و با بازوانی پرمو بود. در عمق چشمانش حالتی از فریب و رندی دیده می شد. هر دو مرد به انگلیسی صحبت می کردند. نانسی لوح را باز کرد و آن را به سینیور ولز نشان داد و پرسید: آقای ولز، شما می دانید که این لوح از چه نوع چوبی ساخته شده است؟

او لوح را با احتیاط امتحان کرد، حتی تکه ای از چوب آن را زیر نور گرفت و گفت: این چوب خیلی قدیمی و خیلی غیرعادی است و از درخت آرایانس^(۲) ساخته شده است. فقط یک جا در دنیا وجود دارد که این چوب در آن پیدا می شود.

کارلا پرسید: در پرو است؟

سینیور ولز سرش را تکان داد و گفت: این ها در جنگلی از درختان آرایانس که در انتهای شبه جزیره ای که از اینجا فاصله قابل توجهی دارد پیدا می شوند. این جنگل در آرژانتین است.

نانسی فریاد زد: آرژانتین!

نانسی فکر می کرد با فهمیدن نوع چوب لوح شاید بتواند سرنخی

1. Luis Uosa

۲. نام درختی بومی در پرو. م (Arrayance)

به دست آورد ولی حالا دیگر نمی توانست این فکر را دنبال کند. کارلا از سینیور ولز پرسید: دقیقاً در کجای آرژانتین است؟ مغازه دار گفت که در شبه جزیره ای در دریاچه نهوئل هوآپی^(۱) قرار دارد و ادامه دارد: اگر شما دخترها بتوانید به آنجا بروید، حتماً از جنگل آرایانس هم دیدن کنید. درخت های این جنگل متعلق به قدیم الایام و نسل های پیشین است و شباهتی به درخت های این زمان ندارد. دیگر کسی از آنجا دیدن نمی کند چون محل شکارگاه دولت است و امروزه کسی هم اجازه بردن چوب را از آنجا ندارد. فکر می کنم هنگامی که این لوح ساخته شده بود چنین قانونی وجود نداشت.

کارلا شروع به تعریف کردن ماجرای لوح کرد. نانسی متوجه شد که لوئیس لوسا به آنها نزدیک شد. او دفتری در دست داشت و در حال کشیدن لوح بود. نانسی به این مرد اطمینان نداشت و هنگامی که او به قسمت رمز لوح رسید، نانسی پرید و لوح را قاپید و با قاطعیت گفت: - این یک دارایی خصوصی است.

جرج هم متوجه کار آن مرد شد و به سرعت برق به سمت پیشخوان مغازه دوید و دفتر را برداشت و صفحه نقاشی شده لوح را پاره کرد، سپس دفتر را سرجایش گذاشت. لوئیس لوسا با نگاهی کینه توزانه به دخترها نگریست و در حالی که به زبان اسپانیایی چیزی زیر لبش زمزمه می کرد، دفتر را در جیبش گذاشت و با عجله به اتاق

1. Nahuel Huapi

پشتی رفت.

پس از مدتی سکوت، سینیور ولز با لحنی حاکی از عذرخواهی گفت: بعضی اوقات دستیار من بیش از اندازه کنجکاو می‌شود. نانسی از اتفاقی که افتاده بود، کاملاً برآشفته شده بود و به سرعت موضوع را عوض کرد.

- آیا شما تولیدات خود را به ایالات متحده آمریکا صادر می‌کنید؟
مرد صنعتگر جواب داد: بله، بیشتر این تولیدات به کشور شما صادر می‌شوند به خصوص به نیویورک.

نانسی پرسید: آیا تا به حال چیزی هم به هاری والاس فرستاده‌اید؟
- فکر نمی‌کنم، ولی صبر کنید تا نگاهی به این کتاب بیندازم.
سینیور ولز کتابی را از کشور میز درآورد و به سرعت به اسامی که با حروف «و» شروع می‌شدند، نگاه کرد و گفت: اسم هاری والاس اینجا نوشته نشده است.

دخترها سرگرم تماشای کارهای دستی شدند و مقداری از آنها را هم خریدند و سپس رفتند.

هنگامی که به خانه پونس‌ها رسیدند، کارلا لوح را روی دیوار در جایی که قبل از اینکه آن را به ریور هایتز ببرد، آویزان کرد و گفت:
- از زمانی که بچه کوچکی بودم، این میمون را دوست داشتم. ضمناً، دوست دارید که دوباره گشتی بزنیم و مناظر را تماشا کنیم؟
بس پاسخ داد: اگر منظورت این است که آیا من خسته‌ام، باید بگویم نه، اصلاً خسته نیستم.

بقیه هم مشتاق دیدن جای بیشتری از لیما بودند، و نانسی اضافه کرد: مطمئنم در این شهر موزه‌های زیادی دارید و آیا به نظر شما بهتر نیست که سری به موزه‌ها بزنیم تا بلکه بتوانیم تابلویی را پیدا کنیم که طرحی از میمون رویش حک شده باشد، شاید به این وسیله سرنخی برای این میمون که دم کامل ندارد، پیدا شود.

کار لاگفت که در میان موزه‌ها دو موزه وجود دارد که اشیاء هنری کلمبیایی در آن پیدا می‌شود ولی تا آنجا که می‌دانم یکی از آنها در این ساعت بسته است، و آن یکی باز است. اگر هم باز نباشد، صاحبش را می‌شناسم، او نزدیک ما زندگی می‌کند و به ما اجازه ورود به موزه را خواهد داد. نام این موزه رافائل لارکوهررا^(۱) است.

هنگامی که دخترها به موزه رسیدند هنوز باز بود چند بازدیدکننده سرگرم تماشای آن بودند. دو نفر از آنها یک زن و مرد بودند که مرد هیکلی درشت داشت و سرخ‌پوست اهل امریکای شمالی به نظر می‌رسید. او با عصایش، اشیاء قدیمی را به زن که از قرار معلوم همسرش بود، نشان می‌داد.

زن به او گفت: من خودم می‌توانم ببینم. لازم نیست که آنها را به من نشان بدهی. می‌ترسم آخر یکی از این اشیاء قدیمی را از قفسه پایین بیندازی.

هر بار که زن این جمله را می‌گفت، مرد نگاهی مغرورانه به او

می انداخت و با لبخند می گفت: این قدر رئیس مآبانه رفتار نکن، من می دانم چه کنم.

هنگامی که دخترها از کنار اشیای قدیمی می گذشتند، با لذت به کارهای دستی و کوزه‌های قدیمی نگاه می کردند و مخصوصاً می کوشیدند شیئی را که طرحی از میمون رویش حکاکی شده باشد، پیدا کنند.

در آنجا با انواع ظروف سفالی با طرح‌هایی از حیوانات دیده می شد. همچنین تعدادی کوزه و ظروف سفالی که با قطعاتی از شیشه و جواهرآلات تزیین شده بود. بس فریاد زد:

- دخترها! بیایید اینجا! آیا تا به حال گوشواره‌ای به این بزرگی دیده‌اید؟

جرج در حالی که به حلقه‌های دایره‌ای مسی و فیروزه‌ای خیره شده بود، گفت: این گوشواره باید یک تن وزن داشته باشد!

هنگامی که دخترها در حال تماشای آثار هنری بودند، صدای بگومگوی آن زوج از فاصله‌ای نه چندان دور به گوش رسید. زن هنوز در حال هشدار دادن به شوهرش بود که با عصایش چیزی را نشان ندهد.

نانسی و دوستانش به خنده افتادند. کارلا جلوتر از آنها وارد راه باریک دیگری شد که در دو طرف آن، ظروف سفالی بسیار قدیمی و باارزشی درون قفسه‌ها چیده شده بود. مرد و همسرش نگاهی به اطراف خود انداختند، به نظر می رسید که متوجه نزدیک شدن دخترها

نشده‌اند.

ناگهان کارلا فریاد زد: من اینجا یک کوزه با طرح میمون می‌بینم.
نانسی که درست پشت سر کارلا بود، به جایی که کارلا اشاره می‌کرد،
نگریست. در همین لحظه، عصای مردی که جلوی آنها بود، بالا رفت و
نوک آن به کوزه‌ای که کارلا اشاره کرده بود، برخورد کرد، کوزه معلق و به
سمت سر کارلا پرتاب شد.

ثانیه‌ای دیگر کوزه به زمین خواهد افتاد و کاملاً خورد خواهد شد!



سواری خطرناک

نانسی به سرعت برق جلو پرید و کوزه میمون را که در حال افتادن بود، گرفت. همه نفسی آسوده کشیدند.

اولین کسی که لب به سخن گشود زن مردی بود که با عصایش به اشیای هنری روی قفسه‌ها ضربه می‌زد. زن فریاد زد:

- چارلی، نگفتم بالاخره باعث سقوط اینها می‌شوی؟ این عصای تو مایه عذاب من است!

و سعی کرد که عصا را از دست شوهرش بگیرد، اما مرد آن را محکم گرفته بود و به او نمی‌داد. با آمدن نگهبان جاروجنجال قطع شد. نگهبان مؤدبانه اما جدی از آن زوج خواست که موزه را ترک کنند. بعد از آنکه زن و مرد موزه را ترک کردند، دخترها از خنده منفجر شدند.

بس گفت: اگر من چنین شوهری داشتم...!

جرج اضافه کرد: یا زنی مثل او...!

نانسی هنوز کوزه را در دست داشت. نگهبان یادآور شد که هیچ‌یک

از آن آثار هنری نباید از قفسه برداشته شود. جرج فوراً ماجرا را برای نگهبان شرح داد و از نانسی برای عکس العمل به موقعش تشکر کرد. نانسی گفت: متشکرم.

بقیه متوجه شدند که نانسی کوزه گلی را دور دست‌هایش می‌چرخاند. سر حیوان از جلوی کوزه برجسته بود، اما دمش فقط با رنگ نقاشی مشخص شده بود. در حالی که نانسی کوزه قدیمی را توی قفسه می‌گذاشت، کارلا پرسید: نانسی، هیچ سرنخی پیدا کردی؟ کارآگاه جوان جواب داد: حقیقتاً، نه.

اما از نگهبان سؤال کرد آیا تصویر میمون با دم نصفه معنی و اهمیت خاصی دارد. نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت که تا به حال چیزی در این مورد شنیده است.

پس از بازدید از تمام قسمت‌های موزه، به خانه برگشتند. در طول مدتی که منتظر حاضر شدن میز شام بودند که معمولاً در امریکای جنوبی دیر سرو می‌شود، نانسی و دوستانش با کارلا و والدینش به گفتگو پرداختند.

بعد از شنیدن ماجرای که آن روز بر دخترها گذشته بود، سینیور پونس از نانسی پرسید:

- آیا تو نظری برای حل این معما داری؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟ چشمان نانسی درخشید و با شیطننت گفت: آه، بله، می‌دانم دوست دارم چه کاری انجام دهم، اما غیرممکن است.

میزبان با لبخندی گفت: هیچ چیز غیرممکن نیست. به من بگو در

سرت چه می‌گذرد.

- سفری به جنگل آرایانس!

با شنیدن این جمله بس و جرج به هم چشمک زدند. دوست آنها در برنامه‌اش به دوردست‌ها رسیده بود. چیزی که باعث شگفتی آنها شده بود، این بود که برنامه ناسی در مورد سفر به جنگل آرایانس به هیچ‌وجه سینیور پونس را متعجب نکرد. بلکه بالبخندی رو به دخترها گفت که شرکتش صاحب یک هواپیمای خصوصی است که فردا به آرژانتین پرواز خواهد کرد. او گفت که در واقع هواپیما به منطقه‌ای می‌رود که بسیار نزدیک جزیره‌ای است که در آن درختان عجیب می‌رویند. چند تن از مدیران شرکتش از جمله خود او قرار است در هتل بسیار زیبای یائویانو^(۱) اقامت کنند و به مدت سه روز در یک کنفرانس و مسابقات گلف شرکت کنند و اینکه هواپیما به باری لوج^(۲) خواهد رفت و از آنجا با اتومبیل به هتل می‌روند. در هواپیما به حد کافی جا برای دخترها وجود داشت. او پرسید: دوست دارید با هواپیما بروید.

دخترها از شدت خوشحالی زبانشان بند آمده بود، اما بالاخره ناسی گفت: آه سینیور پونس، از این بهتر نمی‌شود، عالی است! گفتید که جنگل آرایانس از محل اقامتتان چندان دور نیست؟
- هتل در همان دریاچه قرار دارد و شما می‌توانید با یک قایق کرایه‌ای

به آن جزیره بروید و از جنگل دیدن کنید.

کارلا در حالی که پدرش را در آغوش می‌گرفت، گفت: پدر، تو واقعاً عزیز دلم هستی.

پدرش که قبلاً چنین جمله‌ای از او نشنیده بود با حیرت به او نگریست و کارلا به سرعت جمله قبلی‌اش را تکمیل کرد: این جمله را دخترهای ریور هایتز معمولاً به کسانی می‌گویند که کار خوبی انجام داده‌اند.

پدرش خندید و گفت: فکر می‌کنم ما پرویی‌ها باید این جمله را بپذیریم. از آن خوشم آمده است.

سینیور پونس به دخترها گفت که گروه مدیران شرکتش فردا صبح راه می‌افتند و به دخترش و دوستان او سفارش کرد که صبح زود آماده شوند و به نانسی گفت که بهتر است لوح را همراه خودش ببرد.

بس در حالی که آماده خوابیدن می‌شد به جرج گفت: از وقتی که شهرمان را ترک کرده‌ایم، آن قدر اتفاقات هیجان‌انگیزی رخ داده است که احساس می‌کنم در حال انفجار هستم!

جرج لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: خوب، دخترخاله چاق

عزیزم، این راه خوبی برای کم کردن مقداری از وزن است!

پرواز صبح فردا بسیار دلپذیر بود به‌خصوص با مناظر زیبایی از کوه‌های پوشیده از برق، دریاچه‌های متعدد، چراگاه‌های سرسبز همراه با صدها گله که تا دوردست‌ها پراکنده بودند.

باریلوج شهر بسیار جالب و عجیبی بود که سوئیسی‌ها آنجا را مانند

معماری کشور خود ساخته بودند. گروه در کمتر از نیم ساعت با ماشین به هتل لائو لائو رسید. ساختمان هتل، بنای درازی بود که روی زمین جالب توجهی در رأس تپه‌ای مشرف بر دریاچه قرار داشت.

در قسمت مرکزی هتل سالن انتظاری بود که راهروی وسیعی به طول تمام ساختمان داشت و در هر سمت آن مغازه‌هایی دیده می‌شد که درست در قسمت جلویی آن یک نیمکت راحتی بزرگ و ایوان شیشه‌ای که مشرف بر زمین گلف بود، قرار داشت.

اطاق دخترها در طبقه دوم بود و پلکان پهنی از پایین تا طبقه دوم کشیده شده بود. دخترها به جای استفاده از آسانسور، از پله بالا رفتند. اتاق نانسی و کارلا مشرف به دریاچه‌ای بود که تا فرسنگ‌ها ادامه داشت. نزدیک هتل لنگرگاهی برای اجاره قایق‌های موتوری ساخته شده بود.

بس در حالی که به جاده‌ای در بیرون از هتل که به دامنه سرایشی ختم می‌شد، اشاره می‌کرد، فریاد زد: نگاه کنید.

گاو نری در حال کشیدن ارابه‌ای بود که صاحبش با خواب‌آلودگی رویش نشسته بود و افسار آن را با بی حالی در دست داشت.

بس گفت: می‌خواهم از این منظره عکس بگیرم!

و با سرعت دوربینش را برداشت اما در آن لحظه که آماده عکس گرفتن شد، ارابه از آنجا دیگر دور شده بود و قابل عکس گرفتن نبود. جرج به او گفت: امیدوارم دفعه دیگر شانس بیاوری.

دخترها وسایلشان را باز کردند، نانسی لوح را با احتیاط در قسمت

پایینی کشوی کمد گذاشت و روی آن یک دست لباس چروکیده و چند تی شرت قرار داد.

جرج گفت: بچه‌ها، بیایید برویم گشتی بزنیم. اینجا خیلی جالب و هیجان‌انگیز است. باید جاهای خوبش را پیدا کنیم.

نانسی اضافه کرد: و شاید بتوانیم برای رفتن به جنگل آرایانس برای فردا قرار کرایه قایق را بگذاریم.

دخترها لباس‌هایشان را عوض کردند، در اتاقشان را قفل کردند و با عجله پایین آمدند. دوربین بس روی شانه‌هایش تاب می‌خورد. او با امیدواری گفت: شاید گاومیش بارکش دوباره برگردد.

ابتدا دخترها به لنگرگاه رفتند و قرار گردش فردا را گذاشتند. کرایه‌دهنده قایق به آنها گفت که ممکن است چند مسافر دیگر هم در همان قایق داشته باشند.

مرد با حالت اندوهگینی گفت: امیدوارم باران نیارد. به نظر می‌رسد که باران خواهد آمد.

نانسی جواب داد: به هر حال ما خواهیم رفت. هرچه پیش آید خوش آید، به امید دیدار.

در راه بازگشت به هتل، دخترها گاو بارکش را دیدند که در گوشه‌ای از خیابان ایستاده بود، اما صاحب آن آنجا نبود. بس این موقعیت را بهترین لحظه برای عکس گرفتن از حیوان دانست. در حالی که او و بقیه دخترها به گاو نزدیک می‌شدند، متوجه نشدند که پسری حدوداً چهارده ساله روی تپه‌ای نزدیک آنها نشسته است و مردی در حال



صحبت کردن با اوست. با دیدن دخترها مرد غریبه از آنجا دور شد.
جرج اظهار داشت: عجب! آن مرد غریبه آن چنان فرار کرد که مثل
اینکه از ما می ترسد.

بس در حال گرفتن عکس از گاو بارکش بود، که پسرک از روی
خاک ریزها بلند شد و از نانسی پرسید: آیا می خواهید سوار این گاو
بشوید؟ از آن عکس گرفتید؟

در حالی که نانسی داشت اعتراض می کرد، بس گفت به نظر او این
پیشنهاد خیلی عالی است و ادامه داد: لطفاً بالا بیایید. عکس زیبا و
به یادماندنی از خاطرات سفر ما خواهد بود.

نانسی گفت: آه، بسیار خوب.

و به کمک جرج پرش کوتاهی کرد و بر پشت گاو نشست. بلافاصله
پسرک با چوب نازکی که در دست داشت به حیوان زد و گاو ناگهان با
چنان سرعتی شروع به حرکت کرد که نزدیک بود نانسی را به زمین
بیندازد.

نانسی به شدت ترسیده بود و متوجه شد که افسار گاو از گاری باز
شده است. او محکم دست‌هایش را دور گردن گاو حلقه زد و فریاد زنان
گفت: «هش هش».

بقیه دخترها هم به شدت ترسیده بودند و شروع به تعقیب گاو
کردند. گاو علی‌رغم جثه بزرگش، سرعت خوبی داشت.

بس گرچه خیلی وحشت کرده بود، ولی دنبال دخترخاله‌اش جرج
می دوید و جرج هم فریاد می زد که گاو به طرف تپه می دود و از روی

آنها خواهد گذشت!

بس و جرج از دو طرف تپه از سرایشی بالا رفتند و از آن بالا دوباره به طرف پایین دویدند، پیش رویشان چند فضای سبز که حیوانات در آنجا مشغول چرا بودند، دیده می شد.

جرج به حالت آمرانه گفت: هر کاری که من می کنم، تو هم بکن! دو دختر دست هایشان را کاملاً باز کرده و آنها را تکان می دادند و از روی هم می گذراندند. گاو از حرکت آنها ترسید و ایستاد.

بلافاصله نانی پایین آمد و گفت: متشکرم دخترها، عجب سواری بود! سواری بر پشت لخت گاو نر از ورزش های مورد علاقه من نیست!

جرج پرسید: حالا با این حیوان چه کنیم؟ همین جا ولش کنیم؟ وقتی که این سوال را کرد، گویی که صاحب گاری می خواهد جوابش را بدهد، به طرف آنها دوید. او کمی انگلیسی می دانست. اما دخترها متوجه شدند که او دارد آنها را سرزنش می کند که چرا افسار گاو را باز کرده اند. آنها این موضوع را انکار کردند و گفتند که نمی دانند تقصیر پسرک بود که افسار گاو را ول کرد یا تقصیر مردی که با دیدن آنها، فرار کرد؟

کارلا پیشنهاد کرد: بهتر است پیش آن پسرک برویم و از او بپرسیم. آنها به طرف گاری برگشتند. اما پسرک رفته بود. هنگامی که صاحب گاری آمد، آنها درباره پسرک از او سوال کردند و پرسیدند او کیست.

مرد گفت: شاید او از دفتر بازی های گلف آمده است. اسمش

توماس ریورو^(۱) است.

جرج عصبانی شد و گفت: من فکر می‌کنم ما باید فوراً به دفتر بازی‌های گلف برویم و ببینیم آیا آن مرد غریبه توماس را وادار به انجام این بازی مسخره کرده است یا نه؟

همه قبول کردند و عازم دفتر شدند. وقتی که به دفتر رسیدند، رئیس دفتر تأیید کرد که آن پسر آنجا کار می‌کند.

- توماس امروز صبح زود دفتر را ترک کرد. او در باریلوچ زندگی می‌کند، ولی متأسفانه آدرسش را نداریم.

نانسی آنچه را که اتفاق افتاده بود برای رئیس دفتر تعریف کرد و در آخر گفت: لطفاً وقتی که توماس به دفتر برگشت، از او دربارهٔ آن مرد سؤال کنید.

رئیس دفتر قبول کرد و دخترها به هتل برگشتند.

هنگامی که نانسی وارد اتاق شد، متوجه شد که کشوی پایینی کمد کمی باز است. او اطمینان داشت که در کشو را کاملاً بسته بود، به همین دلیل کارآگاه جوان فوراً بدگمان شد.

با عجله به طرف کمد دوید و با تکان شدیدی کشو را باز کرد. نانسی از ترس به نفس نفس افتاد.



مرد مخالف

جرج از نانسی پرسید: چی شده؟

هاله‌ای از ترس چهره کارلا را فرا گرفت. به زبان اسپانیایی چیزی زیر لب گفت و به زبان انگلیسی اضافه کرد:

- حالا چه کار کنیم؟ دیگر هرگز نمی‌توانیم معما را حل کنیم! آه، آن میمون همان چیزی است که به آن می‌گویند نوعی بازی.

لحظه‌ای بعد او خودش را روی تخت خواب انداخت و شروع کرد به گریه کردن. بس بازوانش را دور شانه او انداخت و سعی کرد که او را دلداری دهد و گفت: ما همه از این موضوع بسیار متأسفیم. اما شرط می‌بندم نانسی لوح را پیدا کند.

نانسی جواب داد: من می‌خواهم همین کار را بکنم. اولین کاری که باید انجام دهیم این است که پایین برویم و مدیر هتل را در جریان سرقت لوح بگذاریم.

کارمند هتل نانسی را به دفتر کار مدیر هتل برد که در آن لحظه

مسئولیت هتل با مردی به نام سینیور دیاز^(۱) بود. نانسی جریان را سریعاً برای او تعریف کرد.

مرد گفت: از شنیدن این موضوع بسیار متأسفم. این طور که می‌گویید لوح بسیار کمیابی است و به نظر می‌رسد که برای دزدیده شدن هم خیلی عجیب و دور از ذهن است. انگیزه این دزدی در چیست؟

نانسی پاسخ داد: نمی‌دانم، اما این لوح صدها سال در خانواده پونس‌ها بوده است و اگر بفهمند که گم شده است واقعاً ناراحت خواهند شد.

مرد پرسید: آیا خانم پونس همراه شما هستند؟ آیا ایشان چیزی در این مورد می‌دانند؟

نانسی سرش را تکان داد و گفت: او بالا است و برای لوح گم شده گریه می‌کند.

سینیور دیاز با یک مداد روی میزش ضربه می‌زد. لحظه‌ای بعد گفت: چیزی که مطمئنم این است که کسی با کلید در اتاق را باز کرده و وارد شده است و کلید را هم فقط نطقت‌چی یا باربر هتل دارد. به هر حال، دوشیزه درو، من به شما اطمینان کامل می‌دهم که تمام کارکنان ما کاملاً قابل اعتماد هستند.

نانسی گفت شک دارد که این لوح مورد توجه آنها قرار گرفته باشد.

بیشتر احتمال می‌رود که یک آدم ناجور با شاه کلید وارد اتاق شده و آن را دزدیده است.

سینیور دیاز گفت: اگر این‌طور باشد، پیدا کردن چنین شخصی بسیار مشکل است.

او همراه نانسی به سالن انتظار هتل رفت، به او گفت: من پیگیر این قضیه خواهم بود. آیا می‌توانید نشانی کسانی را که حدس می‌زنید ممکن است لوح را دزدیده باشند، بدهید؟

کارآگاه جوان شرح داد که چگونه مردی در خانه‌اش در ریور هایتز قصد دزدیدن لوح را داشت و گفت که این شخص ادعا داشت که یک بازرگان در نیویورک سیتی است. همچنین در مورد لوئیس لوسا دسیتار مرد صنعت‌گر یادآور شد و گفت که او نیز قصد داشت قسمت علامت‌گذاری شده لوح را یادداشت کند که او نگذاشت این کار را انجام دهد.

نانسی در قسمتی که خارج از دایره دیدش بود، متوجه شد که زنی مخصوصاً مشغول گوش کردن مکالمه آن دو است، لحظه‌ای بعد زن به کارآگاه جوان نزدیک شد و از او پرسید:

- آیا روی لوح نقش یک میمون بود؟

نانسی که متعجب شده بود، گفت: بله.

زن گفت: من خانم اسمیت^(۱) هستم و همین الان از یکی از

مغازه‌های کادو فروشی هتل آمده‌ام. روی دیوار لوحی با نقش میمون نصب شده است.

نانسی مطمئن نبود که لوح همان لوح کارلا باشد، اما از خانم اسمیت تشکر کرد و با عجله به طرف مغازه رفت. سینیور دیاز هم دنبال او راه افتاد.

هنگامی که با عجله به مغازه رسیدند، نانسی لحظه‌ای توقف کرد. او به سختی می‌توانست آن چه را که می‌بیند باور کند. لوح روی دیوار در واقع ارثیه باارزش خانواده پونس بود!

نانسی این موضوع را به سینیور دیاز گفت و سپس از صاحب مغازه سینیورا ویولتا^(۱) سوال کرد که لوح را چگونه به دست آورده است.

زن جواب داد: به طریقه کاملاً غیر معمول. نیم ساعت قبل یکی از مهمانان هتل به نام سینیور سانچز^(۲) آن را به اینجا آورد.

نانسی که گیج شده بود گفت: ولی چرا آن را اینجا آورد؟
صاحب مغازه جواب داد:

- برای فروش. سینیور سانچز گفت که لوح را به سفارش یکی از مشتریان که اشیاء عتیقه جمع‌آوری می‌کند به اینجا آورده است. مرد اهل ایالات متحده امریکا است ولی در اینجا زندگی می‌کند و هنگامی که سینیور سانچز به اینجا آمد، خریدار هتل را ترک کرده بود. نانسی که از این همه دروغ و دسیسه کلافه شده بود، صاحب مغازه

را تشویق کرد که به حرف‌هایش ادامه دهد.

زن لبخندی زد و گفت: لطفاً، سینیوریتا، به من بگویید چرا این موضوع این قدر برایتان جالب است؟
نانسی پاسخ داد: به دلیل اینکه این لوح مال یکی از دوستانم است که دزدیده شده است.

سینیورا ویولتا به نفس نفس افتاد و گفت: آه، عزیزم، عزیزم! من یک کار وحشتناک انجام داده‌ام.

سینیور دیاز قاطعانه گفت: لطفاً همه ماجرا را تعریف کنید.

نگاهی پر از وحشت چهره زن را در خود گرفت، اما ادامه داد:

- سینیور سانچز به من گفت که نمی‌خواهد لوح را به خانه ببرد و چنانچه من میل دارم آن را از او بخرم.

نانسی پرسید: و شما آن را خریدید؟

صاحب مغازه سرش را تکان داد و گفت: وقتی که سینیور سانچز اینجا بود، خریداری وارد شد. خانم خریدار گفت که اشیاء عتیقه باارزش را جمع‌آوری می‌کند. و نظرش این بود که این اثر صنعتی بسیار باارزش است. به شنیدن اینکه مرد قصد فروش لوح را دارد، از او قیمتش را پرسید. هنگامی که مرد گفت ۱۵۰ دلار. او آن را خرید و به او چک داد و ده دلار هم به من داد.

سینیور دیاز پرسید: پس چرا خریدار لوح را با خود نبرد؟

سینیورا ویولتا پاسخ داد: او نمی‌خواست لوح را با خود به اتاقش ببرد و از من خواست که امشب لوح را نگه دارم.

نانسی پرسید: مانوئل سانچز چه شکلی بود؟
زن گفت که موهای کوتاه و قرمز و صورتش لاغر بود و لباس ورزشی
سیاه و سفیدی به تن داشت.

ناگهان فکری به مغز نانسی خطور کرد. مردی که در دفتر بازی‌های
گلف بود و با او صحبت کرده بود، کت ورزشی سیاه و سفیدی به تن
داشت! کلاهش را آن‌چنان تا روی ابروها پایین کشیده بود که او
متوجه رنگ موهایش نشد. بنابراین کاملاً امکان داشت که همین مرد
افسار گاو را باز کرده و به پسرک رشوه داده تا به محض آنکه نانسی یا
دختر دیگری روی گاو سوار شود، گاو را با چوب بزند تا گاو پا به فرار
بگذارد.

نانسی با خود فکر کرد که رم کردن گاو یا یک تصادف می‌توانست
مدتی آنها را از اتاقشان در هتل دور نگه دارد و این موقعیت به سانچز
فرصت آن را می‌دهد که به اتاق آنها برود و با یک شاه کلید در را باز کند
و لوح را بردارد. نانسی مجسم کرد که از جزییات طرح لوح نقاشی‌های
لازم را انجام داده و یا حتی از آن عکس برداری کرده است ولی از ترس
اینکه مبادا زنگ خطری برای این دزدی به صدا درآید، بهترین راه را
در این دید که هرچه زودتر خود را از وجود جنس دزدی خلاص کند.

نانسی به خود گفت: این موضوع نشان می‌دهد که طرف خیلی
زرنگ است که به فکر افتاده لوح را به این مغازه بیاورد و چه شانسی
آورد که همان موقع یکی از مشتریان خواهان خرید لوح شد.

نانسی به سینیور دیاز گفت: شماره‌ٔ اتاق سینیور سانچز چند است؟

حتماً می‌خواهید او را بازداشت کنید، مگر نه؟
مرد سرش را به شدت تکان داد و به طرف دفتر ثبت اسامی
مهمانان رفت، سینیور ویولتا لوح را به نانسی داد و گفت:
- مطمئنم دوست شا با دیدن این لوح بسیار خوشحال خواهد شد و
امیدوارم پلیس ۱۵۰ دلار خریدار را به او بازگرداند.
نانسی گفت: امیدوارم.

و با عجله از مغازه بیرون رفت و هنگامی که نزد سینیور دیاز رسید،
کار او هم تمام شده بود، به طرف نانسی برگشت و با صدایی نگران گفت:
مانوئل سانچز در لیست مسافری نیست.

نانسی وحشت زده شد. دزد ناپدید شده بود و بدون هیچ تردیدی
تمام اطلاعات لازم برای کشف این معما را زودتر از آنها پیدا کرده است!
کارآگاه جوان از پله‌ها بالا رفت و هنگامی که در اتاق را باز کرد، همه
چیز آرام بود. او با شادی فریاد زد: یک خبر خوشا
و لوح را جلوی چشمان اشک‌آلود کارلا گرفت.
- آه، نانسی، کجا آن را پیدا کردی؟

نانسی به سرعت داستان را تعریف کرد و در مورد مانوئل سانچز
گفت که او هرچه اطلاعات می‌خواسته است، به دست آورده است.
- او باید همدست هاری والاس و لونیس لوسا باشد.
جرج با قاطعیت گفت: برویم این گروه جنایتکار را به روش
خودشان شکست دهیم.

درست قبل از صرف شام دو نفر پلیس برای تحقیق از کارلا و بقیه

دخترها، و همچنین مغازه‌دار آمدند. ضمناً به خانمی که لوح را خریده بود، خبر دادند که به آنجا بیاید. او از این اتفاق بسیار خشمگین شد و از هتل درخواست کرد که ۱۵۰ دلاری را که پرداخته بود، به او بازگردانند. یکی از افسران پلیس به دخترها گفت:

- قطعاً این قسمت از ماجرا به شما ارتباطی پیدا نمی‌کند ولی اگر سانچز را دستگیر کردیم به شما خبر خواهیم داد. آیا صحبتی دارید که بتواند در حل این معما به ما کمک کند؟

نانسی بدگمانی‌اش را در مورد ارتباطی که ممکن است بین سانچز و لوئیس لوسا وجود داشته باشد، بیان کرد. همچنین اضافه کرد که این دو ممکن است با هاری والاس در نیویورک ارتباط داشته باشند زیرا همه آنها به لوح علاقه‌مند هستند. افسران تشکر کردند و رفتند. آن شب و حتی صبح اول وقت روز بعد هیچ خبری از پلیس‌ها درباره دستگیری سانچز نرسید و کارلا دوباره دستخوش ناامیدی شد.

بس در حالی که می‌کوشید خودش را شاد نشان دهد، گفت: احتمالاً سانچز نامرد، هزار مایل از اینجا دور است و خوشبختانه از آسیب‌های او در امان هستیم.

و همه دخترها احساس آرامش کردند.

نانسی تصمیم گرفت لوح را با خودش به جنگل آریانس ببرد و حکاکی آن را به نگهبان آنجا نشان دهد. شاید سرنخی پیدا کند! چهار دختر سر ساعت ۱۰ صبح برای حرکت به سوی جنگل‌های آریانس سوار کشتی شدند. کشتی دارای کابینی بود که بیست نفر در

آن جامی گرفتند. قسمت ملوان که درش مستقیماً از کابین باز می شد نردبان کوتاهی داشت. روز ابری و سردی بود با ابرهای زیبایی که از سویی به سوی دیگر در حرکت بودند.

جمعیت روی کشتی خوشحال بودند و دخترها هم توانستند خیلی زود با یک زوج انگلیسی آشنا شوند. شوهر مانند بس عاشق عکس برداری از مناظر بود، و هر دو تند و تند از تصاویر کوه‌های زیبایی با قله‌های پر برف و مناظر اطراف دریاچه عکس برداری می کردند. پس از آن که کشتی در حدود یک ساعت و نیم دریاچه را طی کرد، کم‌کم سرعتش کم شد و بالاخره توقف کرد. او خبر داد:

Sin Gosolina! ..

چند امریکایی فریاد زدند: سوخت نداریم!
و کارلا اضافه کرد: حالا چه کار کنیم؟
لبخند مبهمی بر لبان ملوان نقش بست و چیزی به اسپانیایی گفت.

کارلا به طرف دخترها برگشت و ترجمه کرد: او گفت چه کسی مایل است تا ساحل شنا کند و کمک بیاورد؟



مبارزه‌های دیگر

با درخواست مسخره ملوان، تعدادی از مسافریں در کابین شروع به خندیدن کردند. بقیه هم به دلیل اینکه وسط دریاچه «ناهوئل هواپی»، سرگردان مانده‌اند، عصبانی شدند.

یکی از زنان گفت:

- هیچ عذری برای این کار وجود ندارد.

دیگری گفت:

- ما باید تا رسیدن کمک مدت زیادی صبر کنیم!

گرچه نانسی چیزی نگفت اما با خشم و بی‌صبری با خود فکر می‌کرد که این تنها کشتی است که امروز به جنگل آرایانس می‌رود. اگر به کار نیفتد، ما هرگز قادر به رفتن به جنگل آرایانس نخواهیم بود، چون فردا به لیما پرواز داریم.

جرج زیر لب با خود می‌گفت ما ممکن است سرنخ مهمی برای حل معمای راز میمون از دست بدهیم.

مرد انگلیسی که با دخترها دوست شده بود، ناگهان از جا بلند شد و جلو رفت و از نردبان بالا رفت و به قسمت ملوان رسید. زنش خانم

هوراس^(۱) به دخترها گفت که او مهندس است و فکر می‌کند چیزی
بیش از کمبود سوخت مشکل‌ساز شده است.

بس گفت: آه امیدوارم، همین‌طور باشد.

جرج اضافه کرد: و امیدوارم که بتواند درستش کند.

کارلا آهی اندوهناک کشید و گفت: از ابتدای این ماجرا ما هیچ

کاری به جز عقب‌برگشتن نکردیم.

نانسی دست دوستش را نوازش کرد و گفت: بالاخره از این

مخصمه‌ها خلاص خواهیم شد.

در همین لحظه مهندس، کارلا را صدا زد و خواست که به کابین

ملوان بیاید.

- این مرد زبان انگلیسی را خوب نمی‌داند، ممکن است لطفاً تو برای

من ترجمه کنی؟

کارلا گفت که خوشحال می‌شود و فوراً به ملوان گفت که این مرد

انگلیسی، مهندس است و مایل است از موتور بازرسی کند. ملوان

شانه‌هایش را بالا انداخت و به او اجازه داد. موتور زیر کابین ملوان بود.

باران شروع به بارش کرد و افرادی که روی عرشه کشتی بودند ناچار

به دوران کابین رفتند. آنها دلیل خرابی کشتی را از خانم هوراس

پرسیدند.

خانم هوراس پاسخ داد: ای کاش می‌دانستم.

نانسی و دوستانش آقای هوراس را که سیم‌ها و پمپ‌ها را آزمایش می‌کرد، تماشا می‌کردند. در این موقع آقای هوراس از کارلا خواست که ترجمه کند.

- به ناخدا بگو که من مطمئنم کمبودی از لحاظ سوخت نداریم. من فکر می‌کنم که راه سوخت مسدود شده است. از او بپرس آیا می‌تواند خودش آن را تمیز کند؟

هنگامی که ناخدا این موضوع را فهمید، لبخند بزرگی بر لبانش نقش بست و بلافاصله گفت: بله، من می‌توانم تمیزش کنم. و بلافاصله مشغول کار شد و پس از مدت کوتاهی مسافرین ناراحت و خشمگین صدای به کار افتادن موتور را شنیدند و کشتی با اندکی لرزش به حرکت درآمد.

مسافرین اسپانیایی فریاد زدند: Ole!

و مسافرین انگلیسی بانگ برآوردند: بله!

اولین ایستگاه توقف کشتی در جزیره ویکتوریا^(۱) بود. در آنجا مسافرین پیاده شدند و پس از بالا رفتن از یک تپه به هتل زیبایی رسیدند و آنجا ناهار خوشمزه‌ای همراه با قطعات بزرگ نان خانگی صرف کردند.

هنگامی که بس خواست سومین قطعه نان را بردارد، جرج دست دخترخاله‌اش را گرفت و گفت نه، این کار را نکن!

بس با فروتنی نان را در ظرف گذاشت و سالادش را تمام کرد. بلافاصله بعد از نهار، مسافرین دور هم جمع شدند و برای حرکت روی عرشه رفتند. باران آهسته تر شد و هنگامی که به شبه جزیره رسیدند، خورشید می درخشید.

بس که به درختان سر به فلک کشیده زرد مایل به صورتی خیره شده بود، گفت: چقدر جنگل جادویی و جذاب به نظر می رسد! دخترها با عجله عرشه کشتی را ترک کردند، اما قبل از وارد شدن به جنگل ایستادند و لوح بزرگ مدوری را که به تنه درختی میخکوب شده بود، امتحان کردند.

کارلا با هیجان پرسید: آه، آیا این می تواند یک سرخ باشد؟
قطعه مدور چوب آرایانس اندکی بزرگ تر از لوح پونس ها بود. متنی روی آن حک شده بود که کارلا ترجمه کرد: «درختان دوستان انسان هستند، آنها را خراش ندهید.»

بس زمزمه کرد: چه شاعرانه!

دخترها با عجله از حاشیه ساحل که پر از صخره ها و سنگ های با اندازه های مختلف بود، رد می شدند و کم کم به بهترین جنگلی که به عمر خود دیده بودند، رسیدند.

نانسی گفت: مانند سرزمین افسانه هاست!

درختان گول پیکر سر به آسمان کشیده بودند و همه درختان انبوهی را تشکیل می دادند. از هر ریشه چند تنه درخت رشد کرده بود و هر تنه درخت به نوبه خود دارای شاخه های بی شمار بود. درختان

پوست نداشتند و جرج دستش را روی چوب درختان می کشید و زیر لب زمزمه می کرد: ام... مثل پارچه اطلس صاف و نرم است. نانسی گفت: رنگ این درختها مثل رنگ درخت شمشاد است ولی برگ نوک تیز ندارند.

او به شاخه کم برگ و ضخیمی که در بالای درخت روییده بود، خیره شد و در حالی که پایش را روی ریشه درختی می گذاشت که بیرون زمین رشد کرده بود، زیر لب زمزمه می کرد: اینجا چقدر آرامبخش است! این قسمت از ریشه درخت که بیرون از زمین بود همچنان تا مسافتی ادامه می یافت و سپس دوباره نزدیک درخت دیگری زیر زمین فرو می رفت. نانسی مجدداً با خود گفت: چقدر عجیب!

یکی از مسافری که نزدیک دخترها بود، گفتگوی آنها را شنید و گفت: من شنیده ام که ریشه این درختان پس از طی مسافت زیادی، به درخت جدیدی تبدیل می شوند و احتمالاً بین ریشه های این درختان ارتباط شبکه ای وجود دارد.

نانسی که با شگفتی به دور و بر خود خیره شده بود، گفت: در واقع این درختان بیشتر شبیه بته ههای غول پیکر هستند و شاید در زمانی خیلی دور اینها غذای دایناسورها بودند.

بس پرسید: چی؟

نانسی با لبخند توضیح داد: گیاهانی که خوراک دایناسورها بودند. جرج خندید و گفت: نمی بینی که یکی از آن دایناسورها خود را بر تنه صاف و نرم درخت چسبانده است تا بتواند برگ آن را بخورد؟ اما به

من بگو، آیا از آن هیولاها همان قدر که در امریکای جنوبی وجود داشته، در امریکای شمالی هم بوده است؟
نانسی خندید و گفت: تو هیچ چیز را به وسیله من نمی توانی ثابت کنی.

دخترها از جلوی یک اطاقک چوبی جالب که جنگلبان دولتی برای حفاظت جنگل در آن زندگی می کرد، گذشتند. نانسی پیشنهاد کرد که در راه بازگشت، جنگلبان را ملاقات کنند.

بیست دقیقه بعد از آنکه از گردش در جنگل بازگشتند در اطاقک را زدند. مرد میان سال خوش رویی در را باز کرد. وقتی که نانسی گفت می خواهد چند سؤال در مورد جنگل بپرسد، او دخترها را به داخل دعوت کرد. آنان خود را معرفی کردند و راهنما گفت:

- نام من رومرو^(۱) است. چه سؤالی دارید؟

نانسی لوح کارلا را باز کرد و به او نشان داد. مرد با هیجان لوح عتیقه را تماشا کرد و پس از بررسی گفت: این لوح خیلی قدیمی است. حیف که حکاکی ها واضح نیستند. آیا شما نظری درباره این نوشته ها دارید؟
- نه، و به همین دلیل لوح را با خودم آوردم تا به شما نشان دهم. فقط می دانیم که از چوب آرایانس ساخته شده و متعلق به سیصد سال قبل است. آیا شما کسی را در نزدیکی های این جزیره می شناسید که در آن زمان در این منطقه زندگی می کرده است؟

رومرو سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: تا جایی که من می‌دانم در آن زمان کسی اینجا زندگی نمی‌کرده است. کارلا گفت که جدّ او به نام آگیلار کسی است که احتمالاً این لوح را او طراحی کرده است و هیچ‌کس تاکنون اهمیت نوشته‌های لوح را درک نکرده است، اما آنها می‌خواهند این کار را بکنند. نگهبان در حالی که توجهش بیش از پیش به این موضوع جلب شده بود از کارلا خواست که اطلاعات بیشتری دربارهٔ جدّش بدهد. کارلا جواب داد: او یک هنرمند بزرگ بود و فکر می‌کنم سفرهای زیاد کرد.

رومرو گفت او کسی را می‌شناسد که ممکن است به دخترها کمک کند. اما او در این نواحی زندگی نمی‌کند، او پیرمردی سرخ‌پوست اصیل اینکایی است که در کارکو پرو زندگی می‌کند. او داستان‌ها و افسانه‌های بیشماری در مورد امریکای جنوبی می‌داند. نانسی می‌دانست که کارکو فاصلهٔ زیادی از لیما دارد. او با خود اندیشید که آیا این سرخ‌پوست با تجربه می‌تواند در حل این معما به آنها کمک کند تا سفرشان واقعاً با ارزش و نتیجه‌بخش باشد.

گویی که رومر سؤال ناگفتهٔ نانسی را پاسخ می‌دهد، گفت: حتی اگر هم ماپونی^(۱) نتواند به شما در حل معمایتان کمک کند، شما دخترها حتماً در مدتی که در امریکای جنوبی هستید به دیدن شهر کازکو

بروید. هنوز تعدادی از دیوارهای خراب این شهر ویران شده باقی است و خرابه‌های دیدنی از زمان‌های قدیم در این شهر وجود دارد، مخصوصاً یک دژ بزرگ دارد که باید ببینید.

نانسی گفت: من دلم می‌خواهد هم آقای ماپونی را ببینم و هم از این خرابه‌ها و آثار دیدن کنم. قلبم گواهی می‌دهد که او می‌تواند به ما کمک کند.

نگهبان جنگل گفت که حتماً این سرخ‌پوست پیر از دیدن شما خوشحال خواهد شد و در حالی که چشمان او برق می‌زد اضافه کرد:
- احتمالاً ماپونی به شما خواهد گفت: «Munanlei! Imayman Caseriogiu?»

کارلا گفت: این جمله اسپانیایی نیست. معنی آن چیست؟
رومرو خندید و گفت: این زبان قدیمی اینکاهاست. کچوایی^(۱).
معنی آن این است: «سلام، حالتان چطور است؟»
دخترها این جمله را چند بار تکرار کردند، سپس نانسى پرسید که در جواب آن چه باید بگویند؟

- باید بگویید: «Hucclla, yuoul pailei»
بازدیدکنندگان زیر لب غرغر کردند. بس گفت: من هرگز قادر نخواهم بود این جمله را یاد بگیرم، معنی آن چیست؟
- یعنی، خوب، متشکرم و «Cutinunaileicome» یعنی «خداحافظ».

در مدتی که نانسی و کارلا سعی می‌کردند این سه جمله را به خاطر بسپارند، جرج اطراف اطاقک را دور می‌زد. روی یکی از دیوارها یک دسته نخ گره خورده به رنگ‌های مختلف دید که نخ‌ها به هم وصل شده بودند و از چند میخ آویزان بودند. او پرسید آنها چه هستند؟

رومرو گفت: به آن می‌گویند Quiru. این روشی است که تقویم رویدادهای زمان را به وسیله آن حفظ می‌کردند. آنها زمان نوشتن نداشتند و یا روشی که اعداد را نشان دهد، برای آنها وجود نداشت. حالا من به شما نشان می‌دهم که این نخ‌ها چگونه محاسبه می‌شوند. او تشریح کرد که رنگ‌های مختلف نخ‌ها به منظورهای مختلف تعبیر می‌شوند و اضافه کرد:

- مثلاً، نخ قرمز اشاره به وجود پادشاه دارد و تعداد گره‌هایی که در همین نخ وجود دارد نشان می‌دهد که پادشاه چند همسر و چند فرزند دارد. معمولاً فرمانروایان قدیمی اینکا و اشراف دارای چندین همسر بودند.

- و مردم عادی این چنین نبودند؟

- نه، هر کارگر که Puric نامیده می‌شد، اجازه داشت فقط یک همسر داشته باشد.

جرج شروع به شمردن گره‌ها کرد و متوجه شد بعضی از آنها مجرّد، بعضی‌ها دوتایی، یا گروهی بودند. او گفت: من نمی‌توانم رقم آن را تعیین کنم ولی حدس می‌زنم آن پادشاه پیرشان خانواده پرجمعیت و بزرگی داشته است.

نگهبان به دخترها گفت که هنوز دانشجویان روی معمای کارگر Quiru کار می‌کنند. اگر بتوانند معنی این گره‌ها را به‌طور کامل بفهمند، می‌توانند داستان‌هایی که در مورد اینکاه‌ها هنوز ناشناخته مانده است، کشف کنند.

در این لحظه دخترها صدای سوت کشتی را شنیدند و فهمیدند که باید هرچه زودتر خود را به کشتی برسانند. آنها از نگهبان جنگل به‌خاطر ملاقات جالبی که با او داشتند، تشکر کردند و گفتند که برای سوار شدن به کشتی باید عجله کنند.
رومرو دوباره تأکید کرد که:

- در مدتی که در کازکو هستید حتماً به ماچوپی‌چو^(۱) بروید. این بخش قسمت عمده‌ای از راز کازکو را در خود دارد. هیچ‌کس تا به حال نمی‌داند که این شهر قبلاً که خراب نشده بود، چگونه شهری بود. و این یک معمای دیگر است برای شما، خانم درو، که آن را حل کنید.

نانسی لبخند زد و با خوشحالی گفت: مبارزه‌ای دیگر!
بس غرغرکنان گفت: نانسی، تو به اندازه کافی مبارزه در پیش رو داری.

دخترها از جنگلبان خداحافظی کردند و با عجله از جنگل دور شدند. مجدداً سوت کشتی به صدا درآمد.

هنگامی که به ساحل نزدیک شدند، جرج ناگهان به بالا اشاره کرد و

فریاد زد: مواظب باشید!

سنگ بزرگی به طرف آنها در حال سقوط بود! همچنان که آنها خود را از مهلکه دور می کردند، سنگ با صدای مهیبی سقوط کرد و به تندی درخت بزرگی اصابت نمود و لحظه‌ای بعد دوباره به حرکت درآمد به پشت نانسی خورد و نانسی تلوتلوخوران بر زمین واژگون شد!



لباس مبدل اسپانیایی

خوشبختانه، نانسی بی هوش نشد. او احساس می کرد کمی گیج است اما گفت تا چند دقیقه دیگر بهتر خواهد شد. کار لاگفت می رود به ناخدا بگوید که منتظر آنها بماند.

نانسی گفت: به او بگو تا چند دقیقه دیگر آنجا خواهیم بود. و در ادامه جمله اش در حالی که لبخند کوچکی بر لب داشت گفت: ما نمی خواهیم اینجا بمانیم.

وقتی که جرج مطمئن شد نانسی آسیب جدی ندیده است، از یک سرایشی به سرعت به طرف ساحل دوید و به امید اینکه کسی را که سنگ را پرتاب کرده بود، پیدا کند، با دقت بالا و پایین و اطراف را نگاه کرد ولی کسی را ندید. جرج با خود گفت شاید پنهان شده باشد، من هم پنهان می شوم، و وقتی که او مطمئن شد ما رفته ایم بیرون خواهد آمد و من یکی از فن های کوچک جودو را به او خواهیم زد!

جرج پشت یک درخت بزرگ آرایانس در لبه ساحل مخفی و منتظر شد. کسی پیدا نشد، اما صدای به کار افتادن موتور قایقی را

شنید و از مخفی‌گاه خود بیرون آمد تا ببیند چه کسی در قایق است. دو مرد را دید که درون قایق موتوری کوچکی نشسته‌اند و در حال خروج از خلیج کوچکی هستند. پشت آنها به طرف جرج بود. اما او بلافاصله حدس زد که یکی از آن دو مرد مانوئل سانچز است. او موهای قرمزی داشت و کت ورزشی سیاه سفید شطرنجی به تن داشت. جرج در حالی که از سرایشی بالا می‌رفت تا به دوستانش بپیوندند، با خود فکر کرد: بالاخره من سرنخی برای حل معما پیدا کردم. کارلا از کشتی برگشته بود و همراه بس به نانسی کمک کرد که سرپا بایستد. کارلا از جرج پرسید: آیا چیزی فهمیدی؟

جرج گفت: فکر می‌کنم.

وقتی که توضیح داد مردی را با موهای قرمز و کت ورزشی شطرنجی سیاه و سفید دیده است، دخترها همه تأیید کردند که حتماً آن مرد مانوئل سانچز است.

بس با نگرانی به نانسی گفت: نانسی، این مرد واقعاً قصد دارد به تو صدمه بزند. آه، چرا پلیس او را دستگیر نمی‌کند؟

نانسی با آرامش گفت: مطمئنم که این کار را خواهند کرد.

دخترها به آرامی به طرف کشتی رفتند، ناخدا و آقا و خانم هوراس که به شدت نگران حادثه‌ای بودند که برای نانسی اتفاق افتاده بود، انتظار آنها را می‌کشیدند.

خانم هوراس گفت: خوشحالم از اینکه این اتفاق نتیجه ناگواری به

بار نیاورد.

دخترها درباره کسی که صخره را پرت کرده بود، چیزی نگفتند. ولی آنها تصمیم داشتند که این موضوع را به پلیس بگویند. ناخدا مجدداً در جزیره ویکتوریا توقف کرد و به مسافری گفت که می‌تواند یکی دو ساعت در جزیره بماند. دخترها فوراً به هتل رفتند و اتاقی گرفتند. آنها چند فنجان چای خوردند و کارلا با پلیس تماس گرفت. بعد از اینکه نانسی چایش را تمام کرد، دخترها اصرار کردند که به رختخواب برود.

بس آمرانه گفت: برو بخواب.

نانسی از این پیشنهاد خیلی خوشحال شد و در عرض چند ثانیه به خواب عمیقی فرو رفت. بقیه با نوک پا بیرون رفتند و تا ده دقیقه قبل از حرکت کشتی همان جا ماندند. سپس به اتاق نانسی رفتند و نانسی را بیدار کردند.

نانسی گفت: این چیزی است که شدیداً به آن نیاز داشتم. حالا کاملاً خوب شده‌ام.

هنگامی که به هتل لائو - لائو رسیدند، نانسی دنبال سینیور دیاز گشت و به دیدن او پرسید آیا خبری از مانوئل سانچز و یا آن پسر بچه که باعث فرار کردن گاو شده بود، شنیده است یا خیر.

او جواب داد: متأسفم، هیچ خبری از او نشده است.

نزدیک شام، نانسی به بقیه گفت: باید اقرار کنم که احساس می‌کنم اگر به سالن ناهارخوری هتل نروم، بهتر است. مرا ببخشید، من شام را در اتاق خودم می‌خورم و سریع می‌خوابم.

جرج لبخند زد و گفت: این عاقلانه‌ترین حرفی بود که از مدت‌هاست از تو شنیده بودم. حتماً همین کار را بکن. بس گفت: کارلا می‌تواند در اتاق من و جرج لباس‌هایش را عوض کند.

کارلا لباس‌هایش را جمع کرد و همگی به نانسی شب‌بخیر گفتند. سه دختر دیگر لباس پوشیدند و برای صرف شام به طبقه پایین رفتند. هنگامی که به طرف میز خودشان می‌رفتند، میز طولانی را دیدند که اطرافش مدیران آقای پونس نشسته بودند و خود آقای پونس هم به‌عنوان یکی از مدیران سطح بالای شرکت در رأس میز نشسته بود. آقای پونس از دخترها پرسید: آیا به شما خوش می‌گذرد؟ پس نانسی کجاست؟

آنها مردد بودند که ماجرا را برای آقای پونس تعریف کنند. بالاخره جرج گفت: می‌دانید که نانسی زود تسلیم نمی‌شود. اما آن قدر خسته بود که ترجیح داد زودتر بخوابد.

کارلا اضافه کرد: او شامش را در اتاق صرف می‌کند و زود می‌خوابد. فکر خوبی است. خوب، بقیه مدت سفرتان را خوش بگذرانید و امیدوارم فردا شما را برای بازگشت ببینم.

دخترها به طرف میزشان رفتند. پس از مطالعه منوی غذا متوجه شدند که اولین دور شام اردور اسکاندیناوی سرو خواهد شد.

وقتی که کارلا دید همه پیش‌غذاها به صورت سلف سرویس سرو می‌شود، از این همه پیش‌غذاهای گوناگون متعجب شد و گفت: حتی

اگر از این پیش‌غذاهای خوشمزه یک لقمه کوچک هم بردارم، دیگر نمی‌توانم شام بخورم!

دخترها شروع به برداشتن پیش‌غذا برای خودشان کردند. کارلا و جرج بشقابشان را پر نکردند، ولی بس سه نوع ماهی، سالاد مرغ، سالاد سبزیجات و نصف خربزه برداشت.

بقیه او را مسخره کردند، اما او آنها را نادیده گرفت. ولی وقتی که برایش یک بشقاب بزرگ سوپ خامه‌دار، رزبیف، سیب‌زمینی، و سبزیجات و همچنین دسری که یک کیک پرخامه که رویش هم بستنی بود، آوردند، او دیگر نمی‌دانست چه بگوید و به لکنت افتاد.

پس از آنکه آخرین لقمه بزرگ دسر را قورت داد، گفت: آه، می‌دانم که خواهیم ترکید!

جرج نگاه سرزنش‌باری به دخترخاله‌اش انداخت و گفت: اگر امشب دل درد گرفتی، تنهایی لذت ببر!

بس ساکت بود. بعد از شام دخترها به سالن انتظار رفتند و روی مبل‌های راحتی لم دادند و به صحبت پرداختند.

کارلا مدتی ساکت بود، سپس گفت: داشتم فکر می‌کردم که چطور می‌توانم به نانسی کمک کنم تا این معما را حل کند، و ناگهان فکری همچون طوفان به مغزم حمله‌ور شد. به من بگویید که آیا فکر می‌کنید اگر من این نقشه را به مرحله اجرا بگذارم، دیوانه‌ام؟

کارلا طرحی را که در سر داشت بازگو کرد و گفت که از یکی از مغازه‌های کادوفروشی یک شال بزرگ اسپانیایی و یک بادبزن

می خرم. و زمزمه کنان ادامه داد: من یک دست لباس با خودم آورده‌ام که شبیه لباس رقاصه‌های اسپانیایی است. می‌توانم این لباس را بپوشم و خودم را به صورت کسی که از مهمانان پذیرایی می‌کند درآورم و بفهمم که مانوئل سانچز کجاست.

بس و جرج پرسیدند: چطور؟

کارلا توضیح داد: در زیرزمین این هتل یک باشگاه بسیار بزرگ وجود دارد که انواع بازی‌های مختلف در آن انجام می‌شود و مدیریت آن با هتل نیست و برای عموم آزاد است که به آنجا بروند و بازی کنند. به محض اینکه کارلا مکث کرد، بس به سخت درآمد: خوب؟

- ممکن است مانوئل سانچز به آنجا بیاید. اگر بتوانم نقشتم را خوب بازی کنم، او مرا نخواهد شناخت، آن وقت می‌توانم با او صحبت کنم، بلکه چیزی دستگیرم شود.

جرج اظهار کرد: و او را به پلیس تحویل دهیم.

بس عقیده داشت که کار خطرناکی است، اما جرج گفت که فکر می‌کند نقشه‌ای عملی خواهد بود و گفت: بهتر است مراقب تو باشیم. من و بس می‌توانیم از تو مواظبت کنیم و بهتر است این مراقبت در دو نوبت باشد. اول بس و بعد من.

کارلا از پیشنهاد آن دو استقبال کرد و به طرف مغازه‌های کادو فروشی هتل رفت تا شال و بادبزن بخرد. بقیه به اتاق‌هایشان رفتند. وقتی که کارلا برگشت، بس گفت: امیدوارم نانسی در خوابی عمیق فرورفته باشد تا تو بتوانی بدون آنکه بیدار شود، کیفیت را به اتاق

ما بیاوری.

کارلا پس از آنکه این کار را به آرامی، بدون آنکه نانسی بیدار شود انجام داد، نزد بس و جرج برگشت و گفت: بهتر است لباس‌هایم را در طبقه اول در دستشویی عوض کنم. این طوری کسی نمی‌فهمد من همان دختری هستم که وارد آنجا شدم. بس، وقتی که دنبالم می‌آیی، اصلاً حرف نزن و تظاهر کن که تا به حال مرا ندیده‌ای.

- خیلی خوب، چقدر وقت لازم داری؟

کارلا گفت: ده دقیقه کافی است.

سپس از پله‌ها پایین رفت و در جلوی ویتترین مغازه‌ها که در طول راهروی هتل قرار داشتند ایستاد و به تماشا پرداخت. لباس اسپانیایی‌اش هم در کیف خریدش در کنار سایر وسایل بود. پس از او بس روانه طبقه پایین شد.

کارلا به موقع از دستشویی خارج شد و بس که از دور او را می‌نگریست از شدت تعجب جلوی دهانش را گرفت که چیزی نگوید ولی با خود فکر کرد: «چه تغییری!».

دختر پرویی بسیار زیبا و افسونگر شده بود. موهایش را در بالای سرش جمع کرده بود و شانه اسپانیایی بلندی را در پشت سرش روی موها قرار داده بود که آرایش موهایش را تکمیل کند. شال زیبای لطیف و بلندی را هم روی شانه‌هایش انداخته بود که دو سر آن تا دگمه پایین لباس بسیار زیبای اسپانیایی‌اش می‌رسید. کارلا ابروانش را تیره‌تر کرده بود و از مژه‌های مصنوعی سیاه و بلند و برگشته‌ای

استفاده کرده بود که به او زیبایی بیشتری می داد. بس با خود اندیشید:
 «درست یک اسپانیایی، که ده سال بزرگ تر از سن واقعی اش به نظر
 می رسید و حالت صوفیانه ای داشت.»

بس با خود می گفت: آه من باید به شدت مواظب کارلا یا همین
 دختر اسپانیایی باشم چرا که ممکن است توسط یک شوالیه رمانتیک
 ربوده شود!

کارلا که کیف منجوق دار سیاهی در دست داشت از سرسرا عبور
 کرده و به در باشگاه رسید. در را باز کرد و از پله ها پایین رفت. بس،
 پشت سر کارلا با فاصله ای نه چندان دور او را دنبال کرد.

هنگامی که دخترها به آخرین پله رسیدند، کارت ورژود مجانی خود
 را که کارلا قبلاً با تشریح برنامه خود به سینیور دیاز از او دریافت کرده
 بود، نشان دادند و وارد شدند.

باشگاه که از نور چراغ ها و قندیل های فراوان می درخشید، پر از
 مردم بود که اغلب آنها سرگرم بازی بودند، بقیه در حال رفت و آمد و
 جنب و جوش بودند. همه دست از بازی کشیدند و به تماشای کارلا
 پرداختند و بسیاری از آنان او را دعوت به شرکت در بازی هایشان
 کردند.

کارلا به یک یک آنها جواب داد: متشکرم، نه. من دنبال سینیور
 مانوئل سانچز می گردم. آیا او را دیده اید؟

یکی پس از دیگری می گفت نه. اما بالاخره مردی با موهای سیاه
 که همچون دیگران از کارلا درخواست کرده بود در بازی آنها شرکت

کند و جواب منفی از کارلا شنیده بود، گفت: Oic! سانچز به من نگفت که با شما قرار ملاقات دارد!

بس متعجب شده بود که مرد جواب کارلا را به زبان انگلیسی داد. مرد سخنانش را ادامه داد: دوستم سانچز امشب نمی‌تواند بیاید. او امروز بعد از ظهر بازویش را بدجور زخمی کرد.

قلب بس به شدت شروع به طپش کرد و با خود اندیشید که مانوئل سانچز احتمالاً هنگامی که می‌خواست سنگ را به طرف نانسی پرتاب کند، زخمی شد!

غریبه مومشکی به کارلا گفت: اگر بخواهید می‌توانم شما را پیش سانچز و خواهرش ببرم.

بس به این مرد بدگمان شد، ولی از سویی دیگر به نظر نمی‌رسید که او درگیر نقشه‌های پلید سانچز باشد. در هر حال امیدوار بود که کارلا قبول نکند. اما برخلاف خواست او، دختر پرویی گفت که خوشحال می‌شود با او نزد سانچز برود.

کارلا پرسید: سینیور سانچز کجاست؟

مرد موسیاه جواب داد: بزودی خواهید فهمید. با من بیایید.

او کارلا را از در کناری باشگاه بیرون برد و پس از عبور از زمین‌های هتل به طرف ساحل رفت. بس به شدت نگران شد. او تا جایی که می‌توانست آنها را از نزدیک تعقیب کرد، و در دلش خدا خدا می‌کرد که هرچه زودتر دخترخاله‌اش جرج به او برسد.

مرد غریبه مستقیماً به سمت لنگرگاه که قایقی موتوری روی آب

آن تکان می خورد، رفت. او بازوی کارلا را گرفت که کمکش کند سوار قایق شود. اما کارلا از رفتن امتناع کرد. مرد مومشکی قاطعانه گفت: تو دوست سانچز نیستی، اما من می خواهم بفهمم که تو کی هستی!

در حالی که کارلا برای رهایی از دست مرد تقلا می کرد، بس فریاد بلندی کشید و به طرف آنها دوید.



کلید چوبی

بس همچنان که به فریاد زدن بلند خود ادامه می داد، و مرد سعی داشت کارلا را به زور به درون قایق ببرد، ناچار او را رها کرد و خودش به داخل موتور پرید.

بس برای اولین بار متوجه شد که ملوانی داخل قایق است، اما هوا چون تاریک بود نتوانست چهره اش را ببیند و قایق غرش کنان دور شد. بس در حالی که به طرف دوستش می دوید گفت: آه، کارلا، زخمی شدی؟

کارلا جواب داد: نه، ولی دستم را به شدت نیشگون گرفت و به جز درد نیشگون، حالم خوب است.

لباس اسپانیایی اش کج و کوله و موهایش پریشان شده بود. در حالی که دخترها به طرف هتل بازمی گشتند، از دیدن تعداد زیادی از افراد که از مسیرهای مختلف به طرف آنها می دویدند، متحیر شدند.

یکی از آنها پرسید: چه کسی داد زد؟ چه کسی زخمی شد؟
بس سعی کرد به زبان انگلیسی و کارلا به زبان اسپانیایی برایشان

توضیح دهد.

مرد جوانی گفت: آن مردها کجا رفتند؟ من آنها را گیر می آورم!
بس به طرف دریاچه اشاره کرد. قایق موتوری کاملاً دور شده بود و
دیده نمی شد، او گفت: فایده ندارد.

در این لحظه یکی از باربرهای هتل جمعیت را کنار زد و به طرف
آنها آمد و گفت آن مردها کی بودند؟
بس پاسخ داد: نمی دانیم.

سپس رو به طرف باربر کرد و اضافه کرد:

- آیا شما مردی را با موهای قرمز و لباس ورزشی سیاه و سفید
شطرنجی در اطراف هتل ندیده اید؟

- چرا، دیده ام. دیروز او را در طبقه دوم هتل دیدم. ولی او را
نمی شناسم.

در این لحظه باربر بس را شناخت و ادامه داد: مردی که درباره اش
صحبت می کنید نزدیک در ورودی در آن سوی سرسرا جایی که شما
نشسته بودید ایستاده بود.

کارلا پرسید: چه کار می کرد؟

- وقتی که من از کنارش گذشتم هیچ کاری نمی کرد.

دخترها چند سؤال دیگر هم از باربر هتل پرسیدند و فهمیدند که
آن مرد غریبه در زمانی که لوح ربوده شده بود، در هتل بود. همچنین او
گفت که آن مرد موقرمز نزدیک هتل همراه مردی که در باریلوچ زندگی
می کند، دیده شده است.

بس با هیجان گفت: نام این مرد را می دانید؟
- نام او فردریک واگنر^(۱) است. او یک قایق موتوری دارد که احتمالاً مرد
موقر مز را با قایقش برده است.

بس و جرج نگاه پرسش‌گرانه‌ای به یکدیگر انداختند. هر دو یک
فکر داشتند. آیا مردی که می‌خواست کارلا را به زور به قایق ببرد همان
فردریک واگنر است؟ آیا ممکن است همان کسی باشد که سانچز را از
جنگل آرایانس برده است.

جمعیت پس از آنکه از سلامت دخترها اطمینان پیدا کردند،
متفرق شدند. بس و کارلا هم به هتل بازگشتند. نانسی بیدار و مشغول
صحبت با جرج بود. کارلا لباس اسپانیایی خود را درمی‌آورد و بس هم
اتفاقاتی را که افتاده بود برای آن دو تعریف می‌کرد.

نانسی روی تخت‌خواب نشست و از پاتختی دفترچه تلفن را
برداشت و سپس شروع به ورق زدن آن کرد و در حین این کار گفت:
اینجاست، فردریک واگنر در باریلوچ.

جرج پرسید با اطلاعاتی که به دست آورده برنامه او چیست. نانسی
گفت: به سینیور دیاز زنگ بزنم و پیشنهاد کنم که پلیس را در جریان
بگذارد. این کار بهتر از تعقیب کردن اوست.

به دنبال این صحبت، نانسی به سینیور دیاز تلفن و اطلاعات لازم
را در اختیارش گذاشت. سینیور دیاز نانسی را تحسین کرد و به او گفت:

خانم درو، شما از زیرک‌ترین کارآگاهانی هستید که تاکنون دیده‌ام. نانسی خندید و گفت: من دستیاران بسیار خوبی دارم. مخصوصاً این بار تمام کار را دو نفر به نام‌های دوشیزه بس ماروین و کارلا پونس انجام داده‌اند.

سینیور دیاز گفت: خوب، از طرف من به آنها تبریک بگویید. من الان به پلیس تلفن می‌کنم.

دخترها امیدوار بودند که تا غروب خبری از پلیس به آنها برسد. ولی چنین نشد.

نانسی آهی کشید و گفت: یک احساس درونی قویاً به من می‌گوید که بعد از اتفاقی که افتاده، سانچز با واگنر مخفی شده و به خانه برنخواهند گشت. پلیس باید مدتی صبر کند تا آنها آفتابی شوند.

فردای آن روز، ساعت هفت صبح تلفن نانسی به صدا درآمد. نانسی از جا پرید و گوشی را برداشت. تلفن از سوی پلیس باریلوچ بود. - شما خانم درو هستید؟

- بله.

- ما دو مرد را دستگیر کردیم. یکی از آنها آقای واگنر است و دیگری از گفتن نامش خودداری می‌کند، ولی ما فکر می‌کنیم که او مانوئل سانچز است.

پلیس از آنها خواست که همراه مغازه‌داری که لوح را معامله کرده بود، هرچه سریع‌تر به دفتر پلیس باریلوچ مراجعه کنند.

نانسی به پلیس قول داد که بیاید و گفت: من دربارهٔ محل زندگی آن

خانم تحقیق می‌کنم و همگی با هم خواهیم آمد.
کارمند هتل گفت که مغازه روزهای یکشنبه تعطیل است، اما او می‌تواند به خانمی که صاحب آن مغازه است زنگ بزند و ناسی با او صحبت کند. مغازه‌دار از شنیدن اینکه پلیس مظنونین را دستگیر کرده است بسیار خوشحال شد و بدون معطلی موافقت کرد که همراه دخترها به دفتر پلیس برود و اضافه کرد: من ماشین دارم و می‌توانم ساعت هشت و نیم دنبالتان بیایم.

ناسی گفت: خیلی متشکرم. ما حاضر خواهیم شد.
دخترها به سرعت آماده شدند و برای خوردن صبحانه پایین آمدند. ساعت هشت و نیم آنها در خیابان و دم در ورودی هتل بودند. سینیورا و یولتا دخترها را سوار کرد. از شنیدن ماجرا شب قبل که بر کارلا گذشته بود، بسیار متحیر شد.

او گفت: شما دختران بسیار شجاعی هستید که چنین کار پرخطری انجام داده‌اید.

کارلا جواب داد: ولی باید اقرار کنم که خیلی ترسیده بودم.
هنگامی که به دفتر پلیس رسیدند، دو زندانی را به دفتر رئیس پلیس آقای کاسترو^(۱) آوردند.

سینیورا و یولتا به محض دیدن زندانی‌ها، به سانچز اشاره کرد و فریاد کشید: این همان مرد است! او لوح دزدیده‌شده را به من فروخت!

رئیس پلیس به طرف مغازه دار و دخترها برگشت و ضمن اشاره به زندانی دیگر، از آنها پرسید: - این مرد را می شناسید؟
دخترها گفتند که او را نمی شناسند.

رئیس پلیس گفت: او فردریک واگنر است، اگر شکایتی در مورد او نداشته باشید، نمی توانیم او را در بازداشت نگه داریم.

در این لحظه پلیسی وارد شد و با آقای کاسترو رئیس پلیس شروع به گفتگو کرد، پس از مکالمه کوتاهی، رئیس کاسترو گفت:

- آقای واگنر، مقداری چوب آرایانس در خانه شما پیدا شده است. شما می دانید که این یک چوب نایاب است و برداشتن آن از درختان جنگل مخصوص، غیرقانونی است.

واگنر زیر لب زمزمه کرد: من این چوب را از جنگل نیاوردم. من آن را از جای دیگری به دست آوردم.

- بهتر است به ما بگویید آن را از کجا آورده اید؟

اما واگنر از جواب دادن امتناع کرد.

رئیس پلیس گفت: ما شما را آن قدر اینجا نگه می داریم تا حرف بزنید.

و به طرف سینیور ویولتا و دختران برگشت.

- و شماها هم کلیه اطلاعات و دانسته های خودتان را تعریف می کنید.

نانسی جزییات مربوط به فرار گاو و بدگمانی اش را نسبت به سانچز

که باعث این واقعه شده بود، بیان کرد.

کارلا درباره دزدیده شدن لوح از اتاقش در هتل، و تلاشی که برای



ربودن او انجام شده بود، توضیح داد و گفت:

- من فکر می‌کنم واگنر ملوان قایق بود و شخص آدم‌ربا دوست او و مانوئل سانچز است.

رئیس پلیس لبخندی زد و گفت: شما دخترها لحظات سختی را در آرژانتین گذرانیده‌اید. دفعه دیگر موقعی به کشور ما بیایید که بتوانید تفریح کنید و به شما خوش بگذرد.

نانسی جواب داد: من که خیلی دوست دارم این کار را بکنم.

بقیه دخترها هم سرشان را به علامت تأیید تکان دادند.

سینیورا ویولتا دخترها را به کلیسا برد، سپس به هتل برگشتند.

هنگامی که به طرف سالن انتظار هتل می‌رفتند، سینیوز دیاز همراه زنی که خود را خانم پرسی^(۱) معرفی کرده بود، به طرف آنها رفت. خانم پرسی همان کسی بود که برای خرید لوح صد و پنجاه دلار پرداخته بود.

او از شنیدن خبر دستگیری سانچز بسیار خوشحال شد.

نانسی گفت: پیشنهاد می‌کنم، همین الان به دفتر پلیس باریلوچ

بروید و ادعای پولتان را بکنید.

خانم پرسی در حالی که لبخند می‌زد گفت: من حتماً این کار را

خواهم کرد و از شما خیلی متشکرم. می‌دانید من واقعاً عاشق آن میمون بامزه شده‌ام و از اینکه او را از دست دادم ناراحتم.

نانسی و دوستانش برای جمع کردن وسایلشان بالا رفتند. هنگامی که کارلا لباس‌هایش را تا می‌کرد و در چمدان می‌گذاشت، چوب جنگلی درخت آرایانس را که در خانه واگنر پیدا شده بود برداشت و گفت: فکر می‌کنید واگنر با این چوب چه نقشه‌ای در سر داشت؟ نانسی جواب داد: ای کاش می‌دانستم. شاید پلیس بتواند بفهمد. در هر حال خوشحالم که لوح را داریم.

جرج اضافه کرد: و همه با هم متحدیم.

کارلا آهی کشید و گفت: این موضوع خیلی پیچیده است. وقتی که از نانسی خواستم روی معمای این لوح کار کند، هرگز تصور نمی‌کردم که موضوع این قدر ابعاد وسیع و پیچیده‌ای داشته باشد. نانسی خندید و گفت: من هم همین‌طور. اما هر قدر این معما پیچیده‌تر می‌شود، لذت حل آن بیشتر خواهد شد.

بعد از ناهار، سینیور پونس نزد دخترش کارلا و دوستان دخترش آمد و همگی به فرودگاه باریلوچ رفتند، بقیه اعضای گروه آقای پونس هم در آنجا منتظرشان بودند. مردان سرگرم گفتگو در مورد کار و بحث در مورد مسابقات گلف بودند.

هنگامی که کارلا فهمید پدرش برنده جام بزرگ مسابقه شده است، او را در آغوش گرفت و گفت: پدر، فوق‌العاده است! تبریک می‌گویم! بقیه دخترها هم به او تبریک گفتند و با اصرار آنها، کیفش را باز کرد و جام نقره‌ای را به آنها نشان داد. شرکت او در هر سال به بهترین گلف‌باز در مسابقات لائو - لائو جایزه می‌داد.

همه سوار هواپیما شدند و بارهایشان در قسمت تجهیزات باری پشت کوپه باز خلبانان جا داده شد. به محض اینکه از برج مراقبت دستور پرواز رسید، خلبان هواپیما را به پرواز درآورد.

نانسی مدتی ساکت نشسته بود و به ابعاد مختلف این معما فکر می‌کرد. او درست پشت کوپه کارکنان هواپیما نشسته بود. نانسی لحظه‌ای افکارش را متوقف ساخت و با شگفتی به خلبان و کمک خلبان خیره شد. او از دیدن آن همه کلید، چراغ، دگمه و صفحات شماره‌گیر که خلبان‌ها را احاطه کرده بود، متحیر شده بود. هواپیما ارتفاع زیادی گرفته و سرعتش بیشتر شده بود.

ناگهان، بدون هیچ خطاری، در نزدیک نانسی شروع به باز شدن کرد و لحظه بعد در به جلو و عقب به حرکت درآمد. نانسی احساس می‌کرد که هوای خارج از هواپیما او را به طرف خود می‌کشد!

نانسی بی‌اختیار به تجهیزات باری که جلوی او بود چنگ زد و آن را محکم نگه داشت تا پرتاب نشود. اما به نظر می‌رسید که قدرت کافی برای نگه داشتن آن در مقابل باد شدید ندارد. از شدت ترس یخ کرده بود.

افراد دیگر در هواپیما مشغول کتاب خواندن بودند، اما لحظه‌ای بعد آنها وزش باد شدید را احساس کردند و بالا را نگاه کردند. اما با دیدن وضع ناگوار نانسی به شدت به وحشت افتادند.

سینیور پونس و همراهانش جلو پریدند و نانسی را محکم گرفتند تا از سقوطش جلوگیری کنند. اما خودشان هم به طرف در باز کشیده

شدند! دو مرد به طرف جلو پریدند و به آن سه نفر کمک کردند. نانسی خودش را روی یک صندلی خالی انداخت و حالت سرگیجه به او دست داد.

در این لحظه کارکنان هواپیما اعلام خطر کردند. کمک خلبان از جایش بلند شد تا در را ببندد، اما در از بدنه هواپیما جدا شد و صدای وحشتناکی از قسمت عقب هواپیما شنیده شد و هواپیما به شدت تکان خورد.

خلبان فریادکنان از کمک خلبان پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

- در! در از بدنه هواپیما جدا شده!

خلبان گفت: حتماً به قسمت ثابت هواپیما برخورد می‌کند! هواپیما در قسمت دم‌ش آسیب دیده است! ولی می‌توانیم آن را کنترل کنیم!

خلبان به مسافری دستور داد از ماسک‌های اکسیژن خود استفاده کنند و فوراً کمربندهای ایمنی را ببندند. آنها فوراً اطاعت کردند. نانسی با استفاده از ماسک اکسیژن، احساس کرد سرگیجه‌اش بهتر شده و می‌تواند به‌طور عادی نفس بکشد.

حالا مسافری نگرانی دیگری پیدا کرده بودند. هواپیما در حال کج شدن بود. همه با و نگرانی بر صندلی‌هایشان می‌خکوب شده بودند.

خلبان تا آنجا که می‌توانست با صدای محکم و اطمینان‌بخشی به مسافری گفت: من سعی می‌کنم هواپیما را به لیما برسانم.



بالکنی باکرکره

همچنان که خلبان می‌کوشید ارتفاع پرواز را کم کند، مسافرین وحشت‌زده و نگران دودستی، دسته‌های صندلی خود را محکم گرفته بودند. اما هواپیما آسیب‌دیده هنوز غرش‌کنان پیش می‌رفت.

نانسی نگاهی به در باز انداخت و چشمانش را بست، او احساس بدی داشت و هنوز از اینکه مرگ از بیخ گوشش گذشته بود در شوک و حیرت بود. او متوجه شد که تمام افراد داخل هواپیما در خطر جدی هستند و چشم از خلبان برنداشت.

خلبان همچنان می‌کوشید هواپیما را که تکان می‌خورد و در حال انحراف از مسیر بود کنترل کند و نانسی که به او خیره شده بود با خود فکر می‌کرد: این خلبان معرکه‌س!

مسافرین از سویی به سوی دیگر و به سمت جلو و عقب تکان می‌خوردند. اما هواپیمای محکم فرسنگ‌ها راه را به سرعت می‌پیمود. بالاخره شروع به چرخشی برای فرود آمدن کرد.

خلبان اعلام کرد:

- حالا می‌توانید ماسک‌های اکسیژنتان را بدارید! ما تا لحظاتی دیگر بر زمین خواهیم نشست. من با برج مراقبت تماس گرفتم و درخواست محلی فوری برای فرود اضطراری کردم.

هر قدر هواپیما به زمین نزدیک‌تر می‌شد مسیر انحرافی آن بدتر می‌شد. بالاخره خلبان با کوشش زیاد و به کار بردن تکنیک‌های مختلف، موفق شد به زمین برسد. هواپیما جهشی در هوا کرد و سپس به زمین نشست و روی زمین حرکت کرد. یک آمبولانس و سایر تجهیزات جهت کمک به هواپیما دنبال او به راه افتادند.

نانسی در این موقع احساس آرامش کرد. همه به سلامت رسیدند! کار لاگفت که هواپیمای شرکت پدرش سینیور پونس به دقت مورد بررسی قرار گرفته بود. بنابراین نانسی مطمئن شد که در هواپیما پس از کنترل، دست‌کاری شده است.

او شخصاً احساس مسئولیت می‌کرد و با تأسف پیش خودش فکر کرد «من کسی هستم که برای حل معمایی در حال تلاش است اما چند نفر دیگر به‌طور قطع و یقین نمی‌خواهند این معما حل شود، اگر مسئولیت این مورد را برعهده نگرفته بودم، این اتفاق آخری پیش نمی‌آمد.» و در ادامه افکارش، کارآگاه جوان به خود گفت: «اما من دیگر نیابد راجع به این قضیه فکر کنم. چون فعلاً همگی سالم هستیم و من باید خداوند را شکر کنم.»

هنگامی که هواپیما به‌طور کامل متوقف شد، نانسی نگاهی به بیرون انداخت و دید عده‌ی زیادی منتظرشان هستند. مسافری

کمربندهایشان را باز کردند و برای ابراز قدردانی و تشکر از خلبان برای او کف زدند. خلبان جوان با حالت محجوبانه و در عین حال به شوخی گفت: این نوع پروازها مرا از یکنواخت بودن شغلم دور می کند، ولی از شوخی گذشته دلم می خواهد بدانم چطور شد آن در دچار چنین ایرادی شد.

هنگامی که نانسی از جا بلند شد، احساس کرد پاهایش مثل چوب خشک شده است و در همان لحظه گفت احساس می کند سرش گیج می رود و اضافه کرد:

- هرگز دلم نمی خواهد چنین ماجرای یک بار دیگر پیش بیاید. آه، نانسی نزدیک بود تو را از دست بدهیم!

اشک در چشمان بس جمع شد. جرج و کارلا نانسی را بغل کردند. آنها چیز زیادی نگفتند ولی چهره هایشان نشان می داد که در قلبشان نسبت به نانسی چه احساسی دارند.

پلکان هواپیما باز شد و مسافرین شروع به پایین آمدن کردند. همه افراد دور و بر آنها با هیجان زیاد به زبان اسپانیایی حرف می زدند. مکانیک ها به سرعت از پلکان هواپیما بالا رفتند تا علت ناگهانی باز شدن در را بررسی کنند.

بلافاصله یکی از آنها به زبان اسپانیایی شروع به صحبت کرد و کارلا حرف های او را ترجمه کرد: بدون هیچ شک و تردیدی قفل و لولای در به طور عمدی دست کاری شده اند تا موقع پرواز، در باز شود.

بس بی اختیار گفت: عجب شرارتی!

سینیور پونس گفت که هرچه زودتر باید به خانه بروند. او اقرار کرد که از این ماجرا شوکه شده است. آنها با اتومبیل راهی خانه شدند و هنوز بیش از نیمی از راه را طی نکرده بودند که نانسی به حرف درآمد: - من مطمئنم که این کار، برنامه دشمنان من بود که هواپیما را نابود کنند. آنها برای اینکه مرا از حل این معما دور نگه دارند، دست به هر کاری می‌زنند.

بس گفت: اما نانسی، چطور آنها مطمئن بودند که تو درست جلوی در خواهی نشست؟

نانسی به خود لرزید و گفت: آنها احتمالاً فکر می‌کردند که شاید شانسی داشته باشند که بدنه هواپیما شکسته شود. وقتی که فکر می‌کنم چه اتفاقاتی ممکن بود بر سر بقیه بیاید، فقط به خاطر من...! بعد از لحظه‌ای سینیور پونس دست نانسی را نوازش داد و گفت: عزیزم، خودت را سرزنش نکن.

و نانسی با حالت قدردانی به او لبخند زد.

هنگامی که دخترها به خانه رسیدند، خانم پونس که ماجرای هواپیما را از رادیو شنیده بود و نگران شده بود، گفت: من به محض شنیدن این خبر از رادیو، فوراً به فرودگاه زنگ زدم و آنها به من گفتند که به فرودگاه نیایم. تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که بمانم و دعا کنم و من تمام مدت دعا کردم که سالم باشید، عزیزان من!

بس گفت: این هیجان‌انگیزترین یکشنبه‌ای است که تا به حال داشته‌ام.

بقیه هم این نظر را تأیید کردند.

نانسی، بس و جرج به اتاق هایشان رفتند که تا وقت شام استراحت کنند. آنها مدتی به خواب فرو رفتند. بعد که بیدار شدند، لباس هایشان را پوشیدند.

بس گفت: نانسی، من نگرانم که تو یک یا دو دشمن نداری، بلکه بیشتر از اینها دشمن داری. ما تاکنون سه نفر از آنها را می‌شناسیم. دو نفر از آنها در جنوب امریکا در زندان هستند و هاری والاس بدذات در کشور خودمان بازداشت شده است. بنابراین کس دیگری هواپیما را دست‌کاری کرده است.

جرج گفت: آنها فقط دشمنان نانسی نیستند، بلکه دشمنان همه ما هستند.

با این حرف بس لرزید و نانسی به آنها نصیحت کرد که:

- آه، بیایید دیگر در این مورد حرف نزنیم. اگر موضوع را عوض نکنیم اشتباهی برای خوردن غذا نخواهیم داشت.

تا وقتی که به طبقه پایین رفتند هر سه نفر ساکت بودند و چیزی نگفتند. شام هنوز آماده نبود و نانسی از این موقعیت استفاده کرد و از کارلا پرسید آیا مقداری خاک رس برای مدل‌سازی دارد یا نه و گفت:
- می‌خواهم گل رس را روی لوح امتحان کنم.

کارلا گیج شد، اما مقداری گل رس برای نانسی آورد.

نانسی مقداری از آن را روی سطح لوح در قسمت‌هایی که حروف رمز متقاطع بود، فشار داد. پس از چند لحظه گل را از روی لوح

برداشت و به دقت روی آن را نگاه کرد که بلکه بتواند کلیدی برای حل این معما پیدا کند.

او با هیجان هرچه تمام‌تر آنها را صدا کرد و گفت: دخترها، بیایید. تصور می‌کنم چیزی دستگیرم شده.

کارلا اولین کسی بود که کنار دوستش رسید. نانی به چهار حرفی که به‌طور افقی زیر حروف رمز متقاطه نقش بسته بود، اشاره کرد.

- تصور می‌کنم این چهار حروف کلمه Mesa^(۱) را نشان می‌دهد. اگر درست بگوییم، تنها یک کلمه در بالای لوح است که کشف نکرده‌ایم.

همه می‌خواستند بدانند که Mesa یا جلگه مرتفع در کجا قرار دارد که جد پونس‌ها آگیلار در لوح به آن اشاره کرده است.

سینیور پونس گفت: جلگه‌های مرتفع بیشماری در پرو وجود دارد. اما چیزی که به مغز من خطور کرده این است که بخشی از داستان در مورد سرخ‌پوستی است که این لوح را به خانواده ما آورده و به زبان کچوآیی صحبت می‌کرده که معنی آن این است که جلگه اشاره شده در لوح احتمالاً ممکن است یکی از جلگه‌های منطقه ماچوپیچو باشد.

کارلا با هیجان گفت: ماچوپیچو نزدیک کازکو است! پدر به ما توصیه شده بود که به کازکو برویم و با مرد سرخ‌پوست پیری به نام ماپونی صحبت کنیم.

۱. به معنی جلگه مرتفع (Mesa)

بس پرسید: آیا هزینه سفر به کازکو و ماچوپییچو خیلی گران است؟
من مقدار زیادی پول همراه ندارم.

پدر کارلا لبخندی زد و گفت: من مایلم شما دخترها را دعوت کنم
که در یک سفر سیاحتی به چنین جای جالب و دیدنی مهمان من
باشید. احساس می‌کنم شما در آن منطقه اطلاعات ارزشمندی را
به دست خواهید آورد که هزینه‌های سفر را جبران خواهد کرد.

نانسی گفت: پیشنهاد شما بسیار سخاوتمندانه است آقای پونس،
ولی ما نمی‌خواهیم این قدر خرج روی دستتان بگذاریم.

سینیور پونس با لبخندی گفت: می‌دانید سرخ‌پوست‌های کچوآیی
به من چه می‌گویند؟ می‌گویند «Canqui Jural».

و در حالی که چشمانش برق می‌زد ترجمه کرد: یعنی: «شما پولدار
هستید».

همه خندیدند و جرج گفت: خوشحالم این را می‌شنوم و چون این
گفته کاملاً درست است، بنابراین دعوت شما را قبول می‌کنم، سینیور
پونس.

بقیه دخترها هم قبول کردند و قرار شد پس فردا به این سفر بروند.
بس فریاد زد: این خیلی هیجان‌انگیز است.

کارلا گفت: من نمی‌توانم تا پس فردا صبر کنم، چون قبلاً به این
مناطق سفر نکرده‌ام.

صبح روز بعد سینیورا پونس پیشنهاد کرد که کارلا جاهای جالب و
دیدنی لیما را به دخترها نشان بدهد. او گفت: فکر می‌کنم از قصر توره

تاگل^(۱) خوشتان بیاید. معماری این قصر به سبک مغربی است و در حال حاضر وزارت امور خارجه از آن استفاده می‌کند، بنابراین فقط قسمتی از آن برای بازدیدکنندگان باز است.

کارلا دختران را به قصر قدیمی برد که با ساختمان‌های تجاری و اداری احاطه شده بود. قبل از ورود به داخل قصر، دخترها محو تماشای کنده‌کاری‌های زیبای قسمت ورودی «توره تاگل» شده بودند. در حین تماشای پنجره مشبک بالکن طبقه دوم که مورد تحسین دختران قرار گرفته بود، کارلا به‌طور اتفاقی نگاهی به خیابان افتاد. مردی آنجا ایستاده بود و کلاهش را کاملاً پایین کشیده بود.

کارلا با خود فکر کرد: به‌نظر شبیه لوئیس لوسا دستیار بدجنس مغازه صنایع دستی سینیور ولز می‌رسد.

این موضوع را با آرامش به اطلاع سایر دخترها رساند. دخترها برگشتند تا او را ببینند، ولی او به‌طرف دیگری رفته بود.

نانسی در حالی که همراه سایر دخترها داخل قصر می‌رفت، با ناراحتی به خود گفت: «دلم می‌خواهد بدانم او اینجا چه کار می‌کند.»
بس گفت: زندگی کردن در چنین قصر باشکوهی، چقدر جالب است.

آنها در وسط حیاط قصر که به‌وسیله یک بالکن مرتفع احاطه شده بود مکث کردند. جرج به گوشه دوری که درشکه قدیمی در آنجا

ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: آه، آنجا را نگاه کنید!

نانسی گفت: خدای من، چقدر زیباست!

پرده‌های قرمز رنگ چین‌داری در وسط با روبانی گره زده شده پنجره‌های درشکه را زینت می‌داد و در قسمت جلو، محل نشستن درشکه‌چی بود که از قسمت عقب درشکه فاصله داشت، و صندلیش مخملی بود.

جرج در حالی که با عجله به طرف درشکه می‌رفت، گفت: شرط می‌بندم این درشکه چهار اسبه بوده - و همچنان که دستش را روی صندلی درشکه می‌گذاشت ادامه داد: آه، دلم می‌خواست آن را برانم! بس گفت: متشکرم، اما من ترجیح می‌دهم سرنشین این درشکه باشم.

و با متانت و وقار از پله درشکه بالا رفت و گفت: درشکه‌چی، من ایزابل ملکه اسپانیا هستم، فوراً من و پادشاه را به مهمانی ببر! نانسوی خندید: علیاحضرت، لحظه‌ای صبر کنید، نمی‌خواهید عکس بگیرید؟

بس دوربین عکاسی‌اش را به نانسوی داد و با حالتی مغرورانه گفت: در شأن من نیست که با یک درشکه‌چی حقیر عکس بیندازم! بعد خنده‌های نخودی کرد، و جرج خرناسی کشید، نانسوی عکس را گرفت.

کارلا با علاقه به این صحنه نگاه می‌کرد، او گفت: بیا بید، می‌خواهم اتاق مخصوصی را به شما نشان بدهم.

و به طرف پلکان که منتهی به بالکن طبقه بالا می‌شد، به راه افتاد. آنها هم دنبال کارلا به راه افتادند و از اتاقی که به ایوان سایه‌داری متصل بود، رسیدند. مقابل ایوان کرکره‌هایی منظره زیبای درختان انبوه بیرون را می‌پوشاند. کارلا توضیح داد که در زمان‌های قدیم زنان طبقات اشرافی به ندرت در خیابان‌ها ظاهر می‌شدند، اما دوست داشتند از بالای قصر مردم را تماشا کنند.

- از این بالا می‌توانستند بدون آنکه دیده شوند، همه‌جا و همه‌کس را ببینند.

نانسی به طرف پنجره رفت و از لای کرکره‌ها بیرون را نگاه کرد. او بقیه را صدا زد و به آن طرف خیابان اشاره کرد. آنجا لوئیس لوسا ایستاده بود!

کارلا نجواکنان گفت: دوباره برگشت!

بس با نگرانی گفت: شرط می‌بندم آمده جاسوسی ما را بکنند همه این نظر را تأیید کردند. کارلا به خود لرزید و گفت: از فکر اینکه ما را تعقیب کرده است، بدم می‌آید، اما این کار را کرده است.

بس با کمی ترس گفت: وقتی که از اینجا بیرون برویم، حتماً ما را تعقیب خواهد کرد!

جرج گفت: که چی؟ ما که نمی‌توانیم تمام روز را اینجا بمانیم. من طوری او را می‌ترسانم که خودش فرار کند!

و قسمتی از کرکره را باز کرد و مستقیماً نگاهش را به لوئیس لوسا دوخت. لوئیس به شدت ناراحت شد و به سرعت از آنجا رفت.

بس با عجله گفت: بیایید برویم.

نانسی گفت: بسیار خوب، اما به جای رفتن به خانه، دلم می‌خواهد به مغازهٔ سینیور ولز بروم و سراغ لوسا را بگیرم. همگی قصر را ترک کردند و کارلا اتومبیل را مستقیماً به طرف مغازهٔ آقای ولز راند. وقتی داخل مغازه شدند، صاحب مغازه آقای ولز با گرمی به آنها سلام و خوش آمد گفت. آنها در مورد سفرشان به جنگل آرایانس و اینکه نتوانستند سرنخی به دست بیاورند برای آقای ولز شرح دادند.

سینیور ولز گفت: آه، چه بد شد!

نانسی پرسید آیا دستیارش در مغازه هست یانه.

- نه، نمی‌دانم چرا نیامده، تلفن هم نکرده. خیلی عجیب است. شاید مریض باشد.

کارلا گفت که او مریض نیست و توضیح داد که کجا او را دیده‌اند. سینیور ولز گفت که می‌تواند دلیل کارش را بفهمد. نانسی در ادامه سخنان کارلا گفت که نسبت به لوئیس لوسا مظنون است و فکر می‌کند این مرد تمام روزش را اختصاص به آن داده که دختران را سایه به سایه تعقیب کند و از خودش پرسید: «ولی چرا؟ من مطمئنم این موضوع ارتباط به لوح دارد.» و به یاد آورد دفعهٔ قبلی که به این مغازه آمده بودند، لوسا چه کوششی به خرج داده بود تا از کارهای لوح کپی بردارد و حالا مطمئن بود که او این کار را از روی کنجکاوی انجام نداده بود.

راز لوح میمون / ۱۰۷

سینیور ولز دوباره به حرف درآمد و گفت: لوئیس کارمند خوبی است اما آدم بسیار عجیب و مرموزیست.

و با هیجان به دخترها نگاه کرد و گفت: چرا درباره او از من سؤال می‌کنید؟ آیا کار خلافی انجام داده است؟

نانسی پاسخ داد: نه آن چیزی که ما می‌دانیم.

اما در ذهن همه دخترها این سؤال مطرح بود که: «آیا دشمن خطرناک دیگری پیدا شده است؟»



شهری از طلا

بس پیشنهاد کرد: بیا بید مقداری سوغاتی بخریم.
با این جمله نانسی از فکر لوئیس لوسا بیرون آمد و لبخندی زد و
گفت: فکر خوبی است.
سه دختری که اهل ریور هایتز بودند چیزهای مختلف خریدند.
نانسی یک سرویس سالاخوری جالب برای پدرش و چند صندوقچه
مخصوص جواهرات برای هاناگروئن و عمه الواز خرید.
نانسی آدرسی را که می‌بایستی این اشیاء به آنجا ارسال شود،
نوشت و سپس از آقای ولز اجازه خواست که نگاهی به اتاق پستی
مغازه بیندازد. اشیاء چوبی در این اتاق کنده کاری می‌شدند. نانسی
جلوی میز کار لوئیس لوسا مکث کرد. روی میز سینی نیمه‌تمامی از
چوب کینار دیده می‌شد. وقتی که کف اتاق را نگاه کرد، متوجه یک کار
نیمه‌تمام دیگر شد. آن را برداشت و زیر لب زمزمه کرد: «کاش
می‌دانستم این قرار است چه طرحی بشود.»

سینیور ولز داخل اتاق شد و نانسی درباره آن از او سؤال کرد. او نزدیک آمد، آن را برداشت و اخم کرد و گفت: نمی دانم قرار است چه طرحی روی آن درست کند.

این کار چوبی هشت اینچ طول و $3/4$ اینچ قطر داشت و در وسط آن لوله‌ای بود. سینیور ولز گفت: این شبیه دسته قاشق و چنگال سالادخوری است. ولی ما همیشه‌ای دسته‌ها را توپر درست می‌کنیم. نانسی گفت: من این چوب را زیر میز لوئیس لوسا پیدا کردم و تصور می‌کنم مال او باشد.

صاحب مغازه بیشتر اخم کرد و گفت: حتماً همین طور است. اما این چوب از چوب‌هایی نیست که من خریده‌ام. این از جنس آرایانس است.

نانسی فریاد زد: چی؟!؟

سینیور ولز گفت: درست است. من نمی‌فهمم. لوئیس باید آن را به اینجا آورده باشد. وقتی برگشت حتماً از او می‌پرسم. و چوب را در جیبش گذاشت.

ذهن نانسی پر از افکاری بود که مربوط به کار لوئیس می‌شد. او گفت: شاید لوئیس قصد داشت که چیزی را در دسته این قاشق چنگال پنهان کند.

سینیور ولز نظر نانسی را تأیید کرد و گفت: شاید، ولی چه چیزی؟ حتماً از او خواهم خواست که به من بگوید.

در راه بازگشت به خانه، نانسی آنچه را که در اتاق پشتی کشف کرده

بود برای دخترها گفت. بلافاصله جرج گفت: مطمئنم او در این طرح قصد پلیدی دارد.

آن شب کارلا مهمانی دلپذیری را برای دختران امریکای شمالی ترتیب داد تا با دوستان پرویی او آشنا شوند. پس از پایان مهمانی و وقتی مهمانان رفتند، نانسی به کارلا گفت:

- فوق العاده بود و من از اینکه با دوستانت آشنا شدم، بسیار خوشحالم.
بس گفت: چقدر قشنگ می رقصیدند! آه، من می توانم برای همیشه اینجا زندگی کنم!

روز بعد، نانسی قبل از آنکه آنجا را به قصد کازکو ترک کند به سینیور ولز تلفن کرد و متوجه شد که او خیلی ناراحت است.

- دستیارم هنوز سرکارش برنگشته و هیچ پیغامی هم نفرستاده است. من به خانه اش زنگ زدم تا علت را بدانم ولی آنجا هم کسی نبود.

نانسی از او پرسید آیا در مغازه اش چیزی به سرقت رفته است. سینیور ولز گفت به این فکر نیفتاده که مغازه را بگردد اما فوراً این کار را خواهد کرد و به نانسی گفت: لطفاً، گوشی را نگه دارید.

پس از دو دقیقه برگشت و گفت: لوئیس تعداد زیادی از ابزارم را برده است! آه، وحشتناک است، وحشتناک است! بعضی از آنها بسیار قدیمی بودند و من هرگز نمی توانم جایگزین آنها را پیدا کنم!

نانسی گفت: متأسفم، حتماً سرقت این اشیاء را به پلیس اطلاع خواهید داد؟

- حتماً، حتماً و متشکرم، خانم درو، که مرا آگاه کردید.

بس، جرج و خانواده پونس از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدند. آنها امیدوار بودند که پلیس لوئیس لوسا را زود دستگیر کند. نانسی گفت: من هم امیدوارم و خیلی دلم می‌خواهد بدانم لوسا چگونه این چوب آریانس را به دست آورده و با آن چه کار می‌خواهد بکند. یادتان هست پلیس باریلوچ مقداری از همین چوب را در منزل واگنر پیدا کرد. من کاملاً مطمئن هستم که او این چوب را در اختیار لوسا گذاشته است.

جرج گفت: حتماً همین‌طور است. آنها بخشی از یک گروه هستند. مسأله این است که با این چوب می‌خواهند چه کار بکنند؟ مادر کارلا گفت که رمز این معمای قدیمی خانوادگی آنها با ایجاد این همه ناراحتی واقعاً مشکل‌آزاردهنده بزرگی شده است. شوهرش لبخندی زد و گفت: عزیزم، خوشحال نیستی که این خلاف‌کاران دستگیر می‌شوند؟

سینیورا پونس جواب داد: آه، چرا، اما آرزو می‌کنم دخترها بیشتر تفریح کنند تا نگران باشند.

نانسی لوح را در چمدانش گذاشت و سپس پدر کارلا دختران را به فرودگاه برد. هواپیمایی که به مقصد کازکو می‌رفت یک هواپیمای قدیمی بود که در ارتفاعات زیاد در آتمسفر بیرون، فشار هوای داخل هواپیما چندان مقاومتی نداشت.

پس از مدت کوتاهی پرواز در آسمان، خلبان اعلام کرد که برای اینکه از فراز کوه‌های اند^(۱) بتوانند پرواز کنند باید ارتفاع زیادی بگیرند

که در این ارتفاع هوا رقیق است. مهماندار نزد یکایک مسافرین هواپیما آمد و ماسک اکسیژن را از زیر پنجره بیرون آورد و به آنها داد و به آنها یادآوری کرد که ماسک اکسیژن را باید روی بینی و دهانشان بگذارند تا احساس ضعف و غش نکنند.

منظره پایین هواپیما بسیار زیبا بود، کوه‌های نوک‌تیز صخره‌ای، جنگل‌های سبز و رودخانه‌ها بسیار زیبا بودند. پس از دو ساعت و نیم پرواز، خلبان اعلام کرد که دیگر نیازی به استفاده از ماسک‌های اکسیژن نیست. هواپیما در حال فرود آمدن در کازکو بود.

دخترهای اهل ریور هایتز به دیدن اندازه شهر از بالا شگفت‌زده شدند. آنها انتظار شهر کوچک‌تری را داشتند.

بس گفت: مجسم کن در میان کوه‌هایی به ارتفاع دوازده هزار فوت از سطح دریا زندگی کنی!

جرج جواب داد: بله، من در یک کتاب راهنما خواندم که اینجا مشهور است به دره قله کوه مردمی که قرن‌ها قبل در اینجا زندگی می‌کردند به آنها «مردم دره‌ای» می‌گفتند.

هنگامی که هواپیما نشست، چهار دختر تاکسی گرفتند و کارلا پیشنهاد کرد که قبل از رفتن به هتل راننده آنها را برای تماشای شهر یک دور توی شهر بگرداند.

خوشبختانه راننده انگلیسی صحبت می‌کرد و معلوم بود که در توضیح دادن برای توریست تجربه کافی دارد. او با اشاره به سنگ‌های عظیم‌الجثه‌ای که از بناهای قدیمی به‌جا مانده بود، شروع به توضیح کرد:

- این بناها توسط اینکاها ساخته شده بود، ولی هنگامی که اسپانیایی‌ها آمدند، معبدها و قصرها را خراب کردند و بناهای خودشان را بر فراز پی آن بناها ساختند.

راننده لبخندی زد و گفت: گرچه خدای خورشید آنها را مجازات کرد. وقتی زلزله شد، تمام ساختمان‌های اسپانیایی فرو ریخت، در حالی که پی بناها همچنان باقی ماند.

سپس خیابان باریک اینکایی را به دختران نشان داد. در دو طرف خیابان دیوارهای سنگی مرتفعی بود و راننده توقف کرد تا دخترها بتوانند کمی راه بروند و سنگ مشهور دوازده طرفه را که قسمتی از آن بود، تماشا کنند.

دخترها دلیاره‌های سنگ را می‌شمرد و هنری را که سنگ‌تراش‌های کهن در ترتیب این سنگ داده بودند تا با فضای اطراف خود متناسب شود، تحسین می‌کردند.

بازدیدکنندگان جوان متوجه شدند که همه سنگ‌ها آن‌چنان با دقت و زیبایی کار گذاشته شده بود که کوچک‌ترین شکاف و روزنه‌ای بین آنها وجود نداشت. حتی زمین لرزه هم نمی‌توانست این صنعت شگفت‌آور را تخریب کند!

راننده مجدداً در مقابل کلیسای مدرنی که روی پی یک بنای قدیمی اینکایی ساخته شده بود، توقف کرد و شرح داد. - در این مکان روزگاری معبد خدای خورشید قرار داشت. در آن زمان، پشت این معبد باغ بزرگ زیبایی با درختان و گل‌ها و مجسمه‌های طلایی بود و در انتهای این باغ قصر بزرگی وجود داشت.

نانسی گفت: چقدر دلم می‌خواست آنها را ببینم!

مرد لبخندی زد و گفت: اگر شما یک دوشیزه اینکایی بودید. لباس بلند یک‌سره‌ای را از پشم شتر آپاکا به تن می‌داشتید، موهایتان در گیس‌های بلند که روبان‌های رنگارنگ پشم در آنها بافته شده بود زینت می‌دادید. صندل می‌پوشیدید و همچنین کمر بند می‌بستید و شال بلندی را که سر و دوشتان را تا پایین پشت بپوشاند تن می‌کردید.

نانسی گفت: بسیار جذاب به نظر می‌رسد!

راه‌نما پیشنهاد کرد: شاید بخواهید به‌عنوان یادگاری چنین لباسی را بخرید.

هر چهار دختر دلشان می‌خواست لباس اینکایی داشته باشند، بنابراین او آنها را به مغازه‌ای برد که انواع لباس‌های رنگارنگ با طرح‌های زیگزاگ به رنگ قرمز و مشکی با طرح بافته شده از پشم شتر لاما داشت و دخترها تعدادی از این لباس‌ها را خریدند.

بس که نخودی می‌خندید، گفت: من نمی‌توانم صبر کنم تا وقتی که به کشورم بازگشتم آن را در یک مهمانی بپوشم.

وقتی که خریدشان تمام شد، راننده آنها را به هتل برد و در حالی که

لبخند می‌زد، گفت: سخت نگیرید. انشاءالله دچار کسالت‌های ناشی از تغییر آب و هوا نخواهید شد. مدتی که اینجا هستید آرام راه بروید. آنها از راهنمایی‌ها و نصیحت‌های راننده تشکر کردند. پس از ناهار نانسی گفت که بهتر است هرچه زودتر سرخ پوست پیر ماپونی را پیدا کند. او از طریق منشی هتل فهمید که این سرخ پوست خیلی معروف است و آدرس خانه او را از منشی هتل گرفت. محل زندگی ماپونی در یک خیابان فرعی و در ساختمان نسبتاً مدرنی بود.

کارلا لبخندزنان گفت: من تقریباً انتظار داشتم ماپونی را در یک کلبه سنگی با سقف‌های شیب‌دار ببینم. ولی مثل اینکه سرخ پوستانی که امروزه در اینجا زندگی می‌کنند دارای خانه‌های نسبتاً مدرنی هستند. بیشتر آنها رادیوی ترانزیستوری دارند و چیزی نخواهد گذشت که از حالت انزوا از سایر نقاط دنیا بیرون بیایند.

نانسی در رازد و مرد خوش قیافه‌ای که به وضوح از نسل اینکاه‌ها بود در را باز کرد. او قدی متوسط، تاحدی تنومند، دست‌های بزرگ و مچ کوچک داشت سرش پهن، گونه‌های استخوانی و بینی‌اش عقابی بود. چشمانش مانند شرقی‌ها بادامی شکل و صورتش مهربان و شوخ بود. نانسی پرسید: سینیور ماپونی؟

سرخ پوست خندید و گفت: «Munanlei! I mayman Caseriogiui?»

چشمان نانسی درخشید و جواب داد: «Hucclla, yuoul pailei»

ماپونی گیج شد. به زبان انگلیسی گفت: شما کچوآیی صحبت

می‌کنید؟ بفرمایید، همگی داخل شوید.

نانسی خندید و گفت که درباره او از جنگلبان آرایانس شنیده بود و اینکه این کلمات را جنگلبان به او یاد داده بود و اضافه کرد:
- جنگلبان گفته است که شما تاریخ اینکاهها را بیشتر از دیگران می دانید.

ماپونی گفت: او از روی لطف از من تعریف کرده است. اما خوشحال می شوم به سوالاتان پاسخ بدهم.

نانسی لوح را که با خودش آورده بود، باز کرد. کارلا در مورد راز قدیمی لوح توضیح داد.

- ما فکر می کردیم که شما می توانید به ما کمک کنید که رمز حروف متقاطع این لوح را به دست آوریم.

ماپونی شروع به بررسی قسمت میمون روی لوح کرد. ناگهان همه متوجه شدند که تمام اشیای اتاق در حال لرزیدن است.

سرخ پوست لوح را روی میز گذاشت، وقتی که با لرزه ها نزدیک بود از روی میز بیفتد، نانسی آن را قاپید. پیرمرد شروع کرد به زبان کچوآیی آواز خواندن. بس با وحشت به دور و برش نگاه کرد و پرسید:
- چه اتفاقی افتاده است؟

صورت کارلا رنگ پریده شده بود، و نفس نفس زنان گفت: زلزله!



پسر بچه جاسوس

همچنان که لرزه‌های زمین ادامه داشت، ماپونی آواز خواندن را متوقف کرد و به دختران اشاره کرد که دنبالش بروند. به سرعت آنها را به آشپزخانه راهنمایی کرد و گفت که این یک ساختمان اصلی قدیمی اینکایی است که رویش را بام مدرن ساخته‌اند و ادامه داد:

- در این قسمت ما امن و امان خواهیم بود، چون دیوارهای قدیمی به قدر کافی استحکام دارند.

از بیرون صدای داد و فریاد مردم و صدای سقوط اشیاء به گوش می‌رسید. دخترها به پیروی از ماپونی چهارزانو روی زمین نشستند. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. همه آن قدر نگران و بهت‌زده بودند که هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند، مگر آنکه منتظر بمانند. ناگهان لرزش متوقف شد.

همه نفسی به راحتی کشیدند و کار لاگفت: امیدوارم دوباره زمین لرزه شروع نشود.

ماپونی به آرامی گفت: کی می‌داند؟ اما من فکر می‌کنم تمام شده

است.

دخترها مشتاق آن بودند که به خیابان بروند و ببینند چه اتفاقی افتاده است. سرخ پوست پیر هشدار داد:
- مواظب باشید پایتان را کجا می گذارید.

درست در قسمت بیرون در ورودی پسر بچه‌ای حدود پانزده ساله روی زمین دراز کشیده بود و از سویی به سوی دیگر غلت می خورد و چیزی زیر لب زمزمه می کرد.

نانسی با مهربانی به او گفت: نترس، حالا دیگر در امان هستی.
چشمان پسرک همچنان بسته بود و هیچ توجهی به نانسی نمی کرد و مرتباً و به تکرار یک چیز را زیر لب زمزمه می کرد.
بس از مایونی پرسید: او چه می گوید؟

مایونی گیج شده بود، او گفت: او می گوید، ای گربه، من باید توقف کنم. خدای خورشید. این علامت را فرستاده است. تو می گویی دخترک یک جاسوس است؟... نه، نه، برو، گربه. من دیگر هیچ کاری برای تو نمی کنم.

جرج گفت: همه اش نامفهوم است، منظورش چیست؟

مایونی جواب داد: نمی دانم.

و پسرک را تکان داد، پسرک بالاخره چشم هایش را باز کرد. سرخ پوست کمک کرد تا پسرک از جا بلند شود. او با گیجی نگاهی به اطراف انداخت، سپس مایونی به زبان کچوایی از او سؤال کرد.
ناگهان موجی از وحشت چشمان پسرک را گرفت. ابتدا به دخترها

خیره شده و سپس فریاد کوچکی از درد کشید و با سرعت هرچه تمام‌تر به طرف خیابان دوید.

جرج پرسید: تعقیبش کنیم؟

نانسی فریاد زد: بله!

بلافاصله، مایونی بازویش را گرفت و گفت: نه، پسرک به کسی آزاری نرسانده است و شما نباید در موقعیت فعلی او را تعقیب کنید.

کارلا گفت: شاید با ماجرای ما ارتباط داشته باشد، او گفت: «گرچه»

نانسی توضیح داد: ما فکر می‌کنیم این پسر برای مردی که خود را «ال‌گاتو» می‌نامد، کار می‌کند. او تحت تعقیب پلیس است. او قصد اذیت ما را دارد. بنابراین پسرک به او خبر خواهد داد که ما کجا هستیم و چه می‌کنیم!

مایونی گفت: متأسفم که جلوی شما را گرفتم، حالا دیگر برای پیدا کردن او خیلی دیر شده است.

نانسی از مرد سرخ‌پوست پرسید آیا تاکنون دربارهٔ آدم شروری به نام «ال‌گاتو» چیزی شنیده است.

نه و من این پسر را هم که حرف‌های عجیب زمزمه می‌کرد، نشناختم. من تمام سرخ‌پوستان کازکو را می‌شناسم. این پسر در اینجا غریبه است.

کارلا گفت: پس احتمالاً او از طرف «ال‌گاتو» به کازکو فرستاده شده است.

نانسی حرف کارلا را تأیید کرد و گفت که اما شاید زلزله او را آن قدر

ترساند که دیگر برای ال گاتو کار نخواهد کرد. سپس به ماپونی گفت که کارلا نامه‌ای بدون نام و فرستنده دریافت کرده بود که در آن نوشته شده بود «از گربه بر حذر باش»

ماپونی گفت: این خوب نیست. شما دخترها باید بیشتر مراقب باشید.

آنها دوباره داخل خانه ماپونی شدند و مجدداً سرخ پوست شروع به بررسی لوح کرد. او مدت زیادی لوح را مورد مطالعه قرار داد و بالاخره اقرار کرد که چیزی از آن لوح دستگیرش نشده است و اضافه کرد:

- گرچه می توانم چیزی را به شما بگویم که شاید بتواند به شما کمک کند. هنگامی که پسر کوچکی بودم، مادر بزرگم داستانی را که در خانواده اش دست به دست گشته بود برایم تعریف می کرد که احتمالاً این داستان مربوط به جد سینیوریتا پونس می شود. این داستان درباره هنرمند ماجراجوی اسپانیایی بود که ابتدا به کازکو آمد و سپس به ماچوپیچو رفت. مردم این منطقه از او استقبال خوبی کردند و آثار هنری او را خیلی دوست داشتند. اما مدت زیادی نگذشت که او زندانی شد و ما نفهمیدیم چرا این اتفاق افتاد. ماپونی ادامه داد:

- نمی دانم چه مدت در زندان بود، اما گویا او به اتفاق دوست سرخ پوستش از زندان فرار کرد. آنها پس از فرار به این شهر آمدند. دوست سرخ پوست او کشیشی اینکایی را در این شهر می شناخت که مخفیانه با آنها دوست شد. ولی هنگامی که کشیش از هنرمند اسپانیایی علت زندانی شدنش را پرسید، او از جواب دادن خودداری

کرد و چیزی نگذشت که هر دو از این شهر رفتند. از آن پس هیچ خبری از آنها شنیده نشد. سال‌ها بعد، هنگامی که کشیش اینکایی در بستر مرگ بود، اقرار کرد که به فراری‌ها کمک می‌کرده است.

نانسی پرسید: آیا اسم هنرمند اسپانیایی در این داستان ذکر شده است؟ مثلاً آگیلار؟

مایونی سرش را تکان داد و گفت: اسمی که من شنیدم، اسپانیایی نبود، بلکه کچوایی بود. من حتی همان نام را فراموش کرده‌ام، اما احتمالاً نامی بود که سرخ‌پوستان به او دادند.

کارلا گفت: چرا آن هنرمند از پاسخ دادن به سؤال کشیش کازکویی که با آنها دوست هم شده بود، خودداری کرد؟

همه دخترها حدس زدند که شاید آن مرد رازی را کشف کرده بود که از افشای آن وحشت داشت یا شاید اطلاعات خاصی داشت که می‌خواست آن را تا قبل از ملاقات با خانواده‌اش در لیما مخفی نگه دارد.

کارلا متفکرانه گفت: شاید این مرد آگیلار باشد.

نانسی گفت: احتمالش هست، در هر حال در آن زمان ماجراجویان زیادی وجود داشتند، اما وجود یک هنرمند اروپایی در این مناطق عجیب و غیرمعمول است.

مایونی سرش را تکان داد و گفت: شما می‌گویید که به نظر شما این لوح اشاره به چیز ارزشمندی همچون گنج دارد؟ انتظار دارید چه چیزی در آن پیدا کنید - طلای اینکا؟

جرج پاسخ داد: چه کسی می‌داند؟ شاید شیئی افسانه‌ای در جایی پنهان شده باشد. تنها کاری که ما باید بکنیم پیدا کردن محل آن است. مایپونی به آنها توصیه کرد که یکی دو روز از وقت خود را در خرابه‌های ماچوپییچو بگذرانند و ادامه داد:

- آنچه که باعث ویرانی این شهر شد راز بزرگی است که حدس می‌زنم شما آن را می‌دانید. شاید گنجتان آنجا مدفون شده باشد.

دخترها از پیرمرد سرخ‌پوست به خاطر کمک‌هایش خیلی تشکر کردند و قبل از آنکه آنجا را ترک کنند پیرمرد به آنها گفت آیا دوست دارند و آنها را روز بعد به خرابه‌های ساک ساهوامان^(۱) ببرد.

این خرابه‌ها در بیرون شهر هستند و منظره شگفت‌انگیزی دارند. ساک هوآمان دراصل یک دژ بوده است. دخترها گفتند که خیلی خوشحال می‌شوند با او به تماشای این خرابه‌ها بروند و گفتند که ساعت ۱۰ صبح آماده خواهند بود.

صبح روز بعد مایپونی با اتومبیلش به هتل آمد و آنها با او به راه افتادند. هنگامی که به خرابه‌ها رسیدند، با شگفتی توأم با تحسین محو تماشای آن شدند.

نانسی در حالی که به کارهای سنگی زیگزاگی که جلوی قلعه را تشکیل می‌داد، خیره شده بود، گفت: چقدر باشکوه است! مایپونی گفت دیوار سه ردیفه وسیع تماماً از سنگ‌های آهکی

عظیم‌الجثه ساخته شده و شصت پا ارتفاع و هزار و هشتصد پا طول دارد.

- بعضی از این سنگ‌ها دویست تن وزن دارد و بدون هیچ‌گونه وسایل ماشینی امروزی، به اینجا آورده شدند. مردان با استفاده از تنه‌های قوی و باریک درخت آنها را بلند می‌کردند و برای آوردن به محل موردنظر آنها را می‌غلتانند.

بس پرسید: کارگران چطور می‌توانستند سنگ‌ها را روی هم بگذارند؟

ماپونی گفت که تپه‌های بزرگی از خاک را انباشته می‌کردند و سنگ‌ها را از روی آن می‌غلتانند و در محل موردنظر می‌گذاشتند، سپس مجدداً تپه را بلندتر می‌کردند و تا سنگ بعدی را بتوانند به محل موردنظر برسانند.

نانسی اظهار داشت: این هم یک جور مهندسی عجیب و غریب است. دلم می‌خواهد آن بالا بروم و اطراف را نگاه کنم.

دختران دیگر هم تصمیم گرفتند همین کار را بکنند.

ماپونی گفت: بروید، اما مواظب باشید! من اینجا منتظران می‌مانم.

مدتی که در حال حرف زدن بودند، اتومبیلی در قسمت دوردست چمن‌ها آمد، نیم‌دایره‌ای زد و نزدیک انتهای دیوار قلعه که که حدود پانصد پا از دخترها فاصله داشت، توقف کرد.

ابتدا فکر کردند که فقط راننده در اتومبیل است، ولی ناگهان مردی

از صندلی عقب ماشین بیرون آمد و پشت دیواری مخفی شد. او چیزی را زیر کتش حمل می‌کرد که به نظر می‌رسید می‌خواهد آن را پنهان کند.

کارلا پرسید: چه چیزی را قایم کرده است؟

نانسی جواب داد:

- مثل یک قوطی بزرگ به نظر می‌رسد.

دخترها پایشان را در قسمت‌های فرورفته سنگ‌ها می‌گذاشتند تا بتوانند خودشان را بالا بکشند و به اولین طبقه قلعه برسند. نانسی جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد و زودتر به قسمت پیاده‌رو رسید و چون مشتاق آن بود که خودش را به قلعه خرابه برساند، به دومین ردیف خرابه‌ها رفت و از دید دیگران خارج شد.

نانسی در حالی که به اطراف خیره شده بود با خود فکر می‌کرد: «عجب جایی برای محاصره کردن است!» سپس جلوتر رفت. نزدیک انتهای دیوار در یک مسیر سراشیب شروع به پایین آمدن کرد. وقتی حدود بیست پا تا زمین فاصله داشت، صدایی از بالای سرش شنید و بلافاصله به بالا نگاه کرد و پای مردی را دید که در نزدیکی دیوار زیگزاگ ناپدید شد.

ناگهان نانسی از شدت حیرت و تعجب در جایش خشک شد. روی یک صخره بزرگ مقابله صورت تازه نقاشی شده یک گربه قرمز دیده می‌شد!



الگاتو

باز هم گربه!

نانسی با خود فکر کرد: «شاید مردی که این نقاشی را کشیده، خود الگاتو باشد، که با این نقاشی علامتش را بر جای گذاشته است!» و کوشید که پیرامون زاویه دیوار زیگزاگ را زیر نظر بگیرد، اما با این کار نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. او آهی کشید و با خود گفت: «ای کاش می‌توانستم او را ببینم!»

نانسی فکر می‌کرد شاید آن مرد به ماشینش برگردد، لذا نگاهی به پایین انداخت. راننده ماشین هنوز در ماشین نشسته بود اما آن یکی مرد آنجا نبود. نانسی وضعش را عوض کرد تا مجدداً نگاهی به بالا بیندازد او بازویی را دید که در آن گوشه تکان می‌خورد. بازو برای لحظه‌ای ناپدید شد، سپس دوباره پیدا شد. این بار متوجه شد که دستی سطل حلوی رنگ قرمز را حمل می‌کند و رنگ از دور و بر سطل به اطراف می‌چکد.

نانسی گیج شد و با خود فکر کرد: «آیا این مرد می‌خواهد چیزی را

به نقاشی‌اش اضافه کند؟» و همچنان که محو تماشای این منظره بود، دست بالا رفت و با قدرت هرچه تمام‌تر سطل رنگ قرمز را به طرف او پرتاب کرد. نانسی فهمید که باید عجله کند تا از اصابت سطل به خود جلوگیری کند، اما جایی نبود که بتواند بدود و از موقعیت ناجور خود رهایی یابد! بنابراین باید بپرد!

نانسی به امید اینکه روی چمن نرم زیر فرود آید از کنار قلعه به پایین پرش کرد. پرش طولانی بود و این کار را به زیبایی انجام داد، اما به شدت روی زمین افتاد. بلافاصله نشست و بی حرکت و افتاده از نفس باقی ماند. سطل رنگ در فاصله نزدیکی از او بر زمین افتاد.

نانسی که احساس می‌کرد همه بدنش در می‌کند، با صدای بلند فریاد کشید: آه!

لحظه‌ای بعد نانسی صدای روشن شدن موتور ماشین را شنید. سرش را برگرداند و پشت مردی را دید که در حال سوار شدن ماشین بود. چون مرد خم شده بود که به داخل ماشین برود، او نتوانست به درستی او را ببیند. ماشین با سرعت زیادی از آنجا دور و ناپدید شد.

صدای فریاد جرج که با سرعت هرچه تمام‌تر به طرف دوستش می‌دوید، رسید: نانسی، چه اتفاقی افتاده است؟

بس و کارلا از راه رسیدند. همه نگران نانسی بودند. نانسی با صدای ضعیفی به آنها اطمینان داد که تا چند دقیقه دیگر حالش خوب خواهد شد. سپس با اشاره به بالا، داستان را تعریف کرد.



کار لاگفت: ال گاتو! او حتی موقع خروج از اینجا هم ما را تعقیب خواهد کرد! ما در هیچ مکانی امن نیستیم!
 بس خدا را شکر کرد که آن مرد نتوانسته به نانسی آسیبی برساند.
 - اما حتماً قصدش آن بود که به نانسی آسیب برساند و معلوم نیست
 دفعه دیگر چه نقشه‌ای خواهد داشت.

نانسی حرف او را تأیید کرد و گفت: فکر می‌کنم تصویرگر یک
 هشدار است و شاید هم معنی دیگری داشته باشد.

نانسی در حالی که همان جا نشسته بود و اطراف را می‌پایید، سه نفر
 از دوستانش بالا رفتند تا صورت گربه قرمز را ببینند. آنها از نزدیک آن
 را مورد بررسی قرار دادند اما نتوانستند سرنخی از آن و یا از هشدار آن
 پیدا کنند. بس عکسی از نقاشی گرفت به این امید که شاید نانسی
 بتواند از روی عکس چیزی پیدا کند که آنها ندیده‌اند.

انها با احتیاط پایین آمدند و همراه نانسی که کمی احساس می‌کرد
 حالش بهتر شده است، به سمت ماشینشان به راه افتادند. مایونی از
 شنیدن اتفاقی که افتاده بود، شوکه شد و گفت: اگر این ماجرا را
 فهمیده بودم شماره ماشین آن مرد را برمی‌داشتم ولی شاید بتوانم
 طور دیگر به شما کمک کنم. من می‌توانم از مغازه‌های رنگ‌فروشی
 کازکو، درباره این مرد سؤال کنم. شاید رنگ قرمز را برای کشیدن
 صورت گربه روی صخره از یکی از این مغازه‌ها خریده باشد.

مایونی پیشنهاد کرد که دختران سفر خود را به ماچوپینچو تا روز
 بعد به تأخیر بیندازند. کار لاگفت فکر خوبی است اما اصرار کرد که

حتماً از منشی هتل بخواهند که به کسی نگوید دخترها هنوز در هتل اقامت دارند. هنگامی که به هتل رسیدند، کارلا این درخواست را از منشی هتل کرد و او قول داد که موضوع را مخفی نگه دارد.

دخترها با آسانسور به اتاق‌هایشان رفتند. هوا شروع به باریدن کرد. بس گفت که سردش است. یک بخاری در اتاق بود و او علاوه بر روشن کردن آن، پنجره‌ها را هم بست.

در این ضمن جرج مشغول خواندن علامتی شد که روی در چسبانده شده بود. در این ورقه به مسافری توصیه‌های لازم شده بود که در این منطقه مرتفع چه نکاتی را باید رعایت کنند و از انجام چه مواردی باید خودداری نمایند. او به دخترخاله‌اش گفت:

- اینجا نوشته که مسافری باید هنگام استراحت پنجره را باز بگذارند و حتی الامکان از سیستم حرارتی کمتر استفاده کنند.

بس آهی کشید و بخاری را خاموش کرد و دوباره پنجره را باز کرد و گفت: من یخ خواهم زد.

جرج خندید و گفت: اینجا یک چیز دیگر هم برای تو نوشته است، بس. نوشته: غذای سبک بخور!

و وقتی بس شکلک درآورد، دخترخاله‌اش ادامه داد:

- و اگر حالتان خیلی بد است به قسمت سرویس هتل زنگ بزنید تا پیشخدمت برایت اکسیژن بیاورد.

حدود دو ساعت بعد کسی در اتاق نانسی را زد. نانسی در را باز کرد و با ماپونی روبه‌رو شد. او به درون اتاق نیامد ولی گفت: من مغازه‌ای را در

شهر پیدا کردم که رنگ قرمز را به یک مرد خارجی فروخته است. مردی با موهای سیاه، هیکل کوچک، چشمان حيله گر، و بازوان بسيار پرمو. آیا این اوصاف مربوط به شخص مورد نظر شما می شود؟

نانسی و کارلا با هم فریاد کشیدند: لوئیس لوسا!

- او اهل کجاست؟

نانسی پاسخ داد: لیما، ما گمان می کنیم که او ممکن است همان مردی باشد که خودش را «ال گاتوه» نامیده.

در این موقع بس و جرج وارد سالن انتظار هتل شدند و بس پرسید: - آخر چطور لوئیس لوسا توانست ما را تا اینجا تعقیب و یا اینکه بفهمد ما می خواهیم به تماشای قلعه برویم؟

جرج به سؤال او پاسخ داد: شخصیت بی ثباتی چون او همیشه راهی پیدا می کند تا به اطلاعاتی که در مورد هرکس می خواهد، دست یابد. اگر لوسا در ماچوپییچو پیدایش شود، من اصلاً تعجب نخواهم کرد.

بس با قاطعیت گفت: اگر این طور باشد من به ماچوپییچو نمی آیم. او ممکن است به ما آسیب برساند!

ماپونی لبخند زد و گفت: دوشیزه ماروین عزیزم، شما نباید ماچوپییچو را از دست بدهید. آنجا یکی از بزرگ ترین خرابه های تاریخی جهان است. من به پلیس اطلاع خواهم داد که از سوار شدن او به قطار ماچوپییچو جلوگیری کند و ضمناً من هم همراه شما خواهم آمد.

بس با این حرف آرامش پیدا کرد و با خنده گفت: خوب است و من امیدوارم پلیس او را دستگیر کند! باشد، من هم به ماچوپینچو می‌آیم. اگر قرار باشد که لوئیس لوسا در کازکو بماند، پس آمدن و بودن من در ماچوپینچو امن‌تر خواهد بود.

صبح روز بعد دخترها همراه ماپونی عازم سفر شدند. ناسی لوح را در چمدان خودش گذاشت، آنها از دیدن قطار یک واگنی که بیشتر شبیه ماشین‌های واگن برقی بود، متعجب شدند. قطار از سربالای‌های شهر بالا رفت و سپس ناگهان توقف کرد و عقب عقب رفت. کار لاگفت: می‌دانم چه اشکالی پیش آمده است.

مسافری که از راهرو می‌گذشت گفت: هیچ اشکالی پیش نیامده است. این ریل‌ها مقدار زیادی پیچ و خم دارد.

وقتی کار لاگیج و مبهوت به مرد نگاه کرد، او اضافه کرد: - برای این نوع ترن غیرممکن است که بتواند مستقیماً از کوه بالا برود، بنابراین در بعضی قسمت‌ها به فاصله کوتاهی عقب می‌رود. سپس دوباره به جلو می‌رود تا روی خط دیگری به مسیرش ادامه دهد. با تکرار این کار در بعضی موارد، راننده قطار می‌تواند با سرعت بیشتری و بدون فشار به موتور قطار ارتفاعات زیاد را طی کند.

کار لا با وجودی که مطمئن نبود که این مکانیسم را درست فهمیده باشد، جواب داد: متوجه شدم.

در طول دو ساعت سفر، قطار پیچ و خم کوه‌ها را طی کرد و بر فراز بسیاری از کوه‌ها هنوز برف وجود داشت و در دامنه این کوه‌ها که هوا

گرم تر بود غلات روئیده بود. قطار همچنان که جلوتر می‌رفت از دره‌ای که در امتداد رودخانهٔ پر پیچ و خم اروبامها^(۱) بود، گذشت و از روی چند پل هم عبور کرد.

رانندهٔ قطار در چند ایستگاه توقف کوتاهی کرد و معمولاً در این ایستگاه‌ها کلبه‌های گاه‌گلی سرخ‌پوستان دیده می‌شد. وقتی دختران در این ایستگاه‌ها پیاده می‌شدند، کودکان بومی با چشم‌های شاد و درخشان خود دور آنها را می‌گرفتند و بسته‌های آب‌نبات را که دختران به آنها می‌دادند با خوشحالی قبول می‌کردند.

بس گفت: این بچه‌ها واقعاً دوست‌داشتنی هستند و با وجودی که فقیرند، ولی شاد و خوشحالند.

نانسی با او موافق بود و گفت: بله، و آیا تو آرزو نداری کاری برای آنها انجام بدهی؟

بالاخره قطار به ایستگاه کوچک ماچوپییچو رسید. اتوبوس‌ها برای بردن مسافرین به هتلی که در دامنه کوه و نزد یک به خرابه‌ها بود، انتظار می‌کشیدند. در راه هوا ناگهان ابری شد و شروع به باریدن کرد.

بس با ناله گفت: آه، خدایا، ما این همه راه را اینجا آمده‌ایم و حالا با

این هوا نمی‌توانیم هیچ چیز را ببینیم!

ماپونی لبخند معنی‌داری زد و گفت: اینجا در دامنه کوه مه زیاد است اما معمولاً مدت آن طولانی نیست. بعضی مه تبدیل به باران

می شود و سپس آفتاب به طور معجزه آسایی دوباره می درخشد. نگران نباش. ما خرابه ها را خواهیم دید.

هنگامی که به هتل رسیدند، نانسی آن قدر مجذوب منظره شده بود که نمی خواست به اتاق برود. در سرایشی دور دست، رودخانه یوروبامبا مانند روبان پیچ در پیچ قهوه ای به نظر می رسید، بر فراز کوه های اطراف رودخانه، نانسی گل های زیبا و باغچه های سبزی را می دید که توسط اینکاهای پیشین مورد استفاده قرار می گرفت.

جرج به نانسی گفت: زیر باران نایست، خیس می شوی، برویم اتاق بگیریم.

نانسی همراه بقیه به داخل هتل رفت و اتاق هایشان تعیین شد، منشی هتل به آنها گفت که نهار تا چند دقیقه دیگر حاضر است و چون تعداد مسافری زیاد بود، میز نهار را در دو ردیف چیدند و منشی هتل گفت: خانم درو، ممکن است لطفاً گروه شما در میز اولی بنشینند؟

بس در حالی که می خندید، گفت: مطمئن باشید که من همین کار را می کنم، چون از گرسنگی دارم می میرم.

جرج نگاه هشدار دهنده ای به دخترخاله اش کرد و گفت: دستوراتی که روی در اتاق هتل کازکو نوشته شده بود، را فراموش نکن: «غذای سبک بخور.»

بس در مقابل این توصیه دخترخاله اش جرج، مثل همیشه شکلکی درآورد و گفت: من باید قدرت کافی برای بالا رفتن را داشته باشم.

دخترها با عجله از پله‌ها بالا رفتند و در اتاق‌هایشان چمدان‌هایشان را باز کردند تا لباس‌هایشان را عوض کنند و نانسی لوح را در کشوی میزی گذاشت، سپس همگی به سالن غذاخوری رفتند و در آنجا ماپونی را در کنار میزی نزدیک یک پنجره طولانی و باز ملاقات کردند. جرج در قسمتی از میز نشست که پشتش به پنجره بود. همچنان که دور اول غذا سرو می‌شد، چشمان براق سرخ‌پوست پیر، دختران را می‌پایید. دور اول نمونه غذای بومی بود - ظرفی با ذرت محلی و یک تکه بزرگ پنیر سوئیسی برای هر یک از حاضرین. بس در حالی که به سهم بشقاب خودش نگاه می‌کرد، پرسید:

- ماپونی، آیا باید پنیر را روی ذرت بگذاریم، یا جدا بخوریم؟

او جواب داد: هرطوری که دوست داری بخور.

بس تکه‌ای از پنیر را برید و روی ذرت گذاشت. می‌خواست اولین لقمه را بخورد که چشمش به بیرون پنجره افتاد و از تعجب به بیرون خیره شد. و بی‌اختیار فریاد زد:

- جرج، مواظب باش، آن حیوان وحشی پشت سر تو می‌خواهد تو را گاز بگیرد!



شترهای عجیب

جرج با وحشت از جا پرید و از پنجره باز دور شد، ماپونی شروع به خندیدن کرد و گفت: حیوان وحشی تو خیلی مهربان است. این یک آلیاکا نوعی شتر علفخوار و بسیار آرام و مهربان است.

و برای اثبات حرفش به طرف میز بغلی که مقداری سالاد روی آن باقی مانده بود، رفت و سالاد را به شتر داد. حیوان آن را به سرعت گاز زد و خورد. جرج تکه دیگری از سالاد را برداشت و به شتر داد و در حالی که با دهان بسته می خندید، گفت: متأسفم، پسر پیر، چون در این سالن غذاخوری علف سرو نمی شود.

با این حرف بس به خنده افتاد و در حالی که کم کم جرأت پیدا می کرد یک تکه کاهو به حیوان داد. دخترها به طرف شتر رفتند و به این ترتیب به او غذا دادند و نارضایتی او ره به صدای «نا...آ...نا...آ» شنیدند.

در این موقع پیشخدمتی با یک سینی غذا نزد آنها آمد، آن را روی میز گذاشت و به طرف پنجره رفت و دو دستش را به هم کوبید و به زبان

اسپانیایی به حیوان گفت که برود و شتر با حالت تنبلی قدم به عقب برداشت و در حالی که سرگوسفندمانندش را با تکبر بالا نگه داشته بود، از آنجا دور شد.

کارلا فریاد کشید: دخترها، خانواده‌اش را ببینید!

در جاده‌ای که درست روبه‌روی هتل در سرایشی قرار داشت یک شتر ماده با دوتا بچه ایستاده بودند.

بس گفت: چقدر بامزه و دوست‌داشتنی هستند. من باید بعداً از آنها عکس بگیرم.

ماپونی به آنها گفت که پشم این نوع شتر بسیار ارزشمند است و معمولاً رنگش سفید است ولی گاهی اوقات مخلوطی از رنگ خاکستری و قهوه‌ای هم در آن دیده میشود و پشم بسیار نرمی است که برای پوشاک از آن استفاده می‌شود و بسیار گران است.

جرج پرسید: آیا پشم این شتر بهترین پشم است؟

سرخ پوست پیر سرش را تکان داد و گفت: نوعی شتر دیگر وجود دارد که پشم آنها بهترین پشم جهان است. این شتر شباهت زیادی به شتر آلیا کا دارد اما پشمش کمی نرم‌تر و مانند ابریشم است. در دوران اینکایی فقط خانواده سلطنتی و اشراف اجازه استفاده از این پشم را داشتند. گفته می‌شود که خود اینکا که حکمران همه ملت بود، زیباترین لباس را به تن می‌کرد که اکثراً از این نوع پشم بود. اما پس از یک بار استفاده، آنها را نابود می‌کردند.

جرج گفت: چه اشراف وحشتناکی!

ماپونی گفت: بله، همین طور است، مخصوصاً آنکه با این عمل چنین چیزهای بالارزشی برای همیشه از بین می‌رفتند. در حالی که اگر آنها را نگه می‌داشتند، امروزه ما می‌توانستیم از تماشای آنها لذت ببریم.

مرد سرخ‌پوست گفت که سومین نوع شتر که پشمش در پرو مورد استفاده قرار می‌گرفت لاما^(۱) بود که هیکلش از آن دو شتر بزرگ‌تر بود. ماپونی گفت که قرن‌های متمادی از لاما به‌عنوان چهارپای بارکش استفاده می‌کردند. پشم این نوع شتر زبر و چرب بود و اغلب برای تهیه پتوهای سنگین، کیف، ریسمان، و افسار حیوانات مورد استفاده قرار می‌گرفت. البته در زمان‌های قدیم از پشم لاما برای مردم بسیار فقیر لباس می‌دوختند.

کار لاگفت: احتمالاً از پوست این حیوان صندل تهیه می‌کردند. جرج با لبخند گفت: شرط می‌بندم اینکاهای قدیمی چرم نرمی می‌پوشیدند تا پشمهای پرزدار بدنشان را به خارش نیندازد! بقیه خندیدند. ناهارشان را که تمام کردند باران باز ایستاد و بس اصرار کرد که همگی بیرون بروند تا او چندتا عکس از شترها بگیرد. پس از گرفتن چند عکس، بس دوربین را به نانسی داد و به او گفت: لطفاً یک عکس از من بگیر که روی شتر آلیا کا نشسته‌ام و نگذار کسی به او ضربهای بزند تا پا به فرار بگذارد!

نانسی دوربین را گرفت و بس به طرف شتر رفت و در حالی که خود را از گردن حیوان می‌آویخت و بر پشت او قرار گرفت فریاد زد:
- حاضر!

بلافاصله آلیا کا روی زانوهایش خم شد و بر زمین نشست.
بس در حالی که به ملایمت پشت حیوان زد، گفت: منظورت این است که پیاده شوم، حیوان! نه، بلند شو!
ولی آلیا کا اطاعت نکرد و نانسی در حالی که می‌خندید، هرطوری بود عکس را گرفت.

ماپونی جلو رفت و با خنده گفت: خانم ماروین، شما باید وزنتان بیش از ۱۰۰ پوند باشد. چون آخرین وزنی که این حیوان می‌تواند حمل کند ۱۰۰ پوند است و بیش از این وزن را نمی‌توان به او تحمیل کرد و ضمناً شما هم ممکن است از روی او بیفتید.
بس لبخندی زد اما چیزی در مورد وزنش نگفت و از روی شتر پیاده شد و فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و رو به نانسی گفت: من حاضرم که از خرابه‌ها عکس بگیرم.

نانسی، خودش هم نه تنها مشتاق دیدن خرابه‌ها و باقیمانده‌های بناهای تاریخی بود، بلکه دنبال سرنخ و کلیدی برای حل رمز معمای حروف متقاطع می‌گشت. ماپونی از هتل آنها را به جاده‌ای راهنمایی کرد که ورودی کوچکی داشت و مبلغ مختصری برای ورود به آن جاده دریافت می‌کردند. آنها داخل آن قسمت شدند و از سربالایی جاده بالا رفتند.

در قسمت سمت چپ کوه‌های سر به فلک افراشته منظره زیبایی را پیش روی بازدیدکنندگان به نمایش می‌گذاشتند. در سرایشی کوه‌ها پله‌های سنگی که دارای محوطه تراس ماندی بودند و عرض هر یک از این تراس‌ها به اندازه مختلف بین پانزده تا سی فوت بود، دیده می‌شد. در قسمت‌های مختلف خرابه‌ها کلبه‌های سنگی قرار داشت که از میان آنها راه‌های باریکی منشعب می‌شد. مایونی توضیح داد که خانه‌های بومی دراصل از هشت تا ده فوت ارتفاع داشتند و بام‌هایشان کاهگلی بود. او به توضیحاتش افزود:

- باستان‌شناسان معتقدند که طبقه کارگر در یک سوی شهر و طبقه اعیان و اشراف در سوی دیگر زندگی می‌کردند. البته آنها به این دلیل چنین فکر می‌کنند چون در قسمتی از شهر نسبت به سمت دیگر آن ساختمان‌ها بهتر ساخته شده و اتاق‌های خانه‌ها بزرگ‌تر بودند. در قسمت ارتفاعات ساختمانی که شبیه صومعه بود، قرار داشت که در آن دوشیزگان برگزیده خدای خورشید زندگی می‌کردند. این دوشیزگان تمام وقت خود را در امور مذهبی می‌گذراندند و درحقیقت مانند راهبه‌های امروزی به امور مذهبی و همچنین به کارهای دستی مانند بافندگی و امثال آن می‌پرداختند.

بس نگاهی به سمت راست خود انداخت که زمین به‌طور سرایشی به طرف رودخانه ختم می‌شد و با صدایی لرزان گفت: این‌طور که پیداست ممکن است کسی که از این قسمت خارج می‌شود به راحتی از این سرایشی سر خورده و مستقیماً در آب بیفتد.

جرج گفت: پایین را نگاه کن.

دخترها راهنماییشان را که به طرف کوچه‌های باریک قدیمی می‌پیچید، دنبال می‌کردند. نانسی کوشید در ذهنش زمانی را مجسم کند که آنجا شهری آباد و پیشرفته بود. او داخل یکی از ساختمان‌هایی شد که از دیگر ساختمان‌ها که دیده بودند، بزرگ‌تر بود و چندین اتاق بزرگ سالن مانند داشت و نانسی با خود فکر می‌کرد که اینجا باید خانه یکی از مقامات مهم دولتی بوده باشد. او هنگامی که به راهرو بازگشت همراهانش را ندید و با خود فکر کرد که آنها از پله‌های سراشیبی نزدیک آن محل پایین رفته‌اند، لذا همین مسیر را در پیش گرفت، وقتی به انتهای آن رسید، آنها آنجا نبودند، بنابراین کمی جلوتر رفت و به لبه جاده رسید و از آنجا به دره جنگل مانند پایین خیره شد. او در حالی که محو تماشای کوه‌های دور دست شده بود، صدای آهسته‌ای را در پشت سرش شنید. برگشت که ببیند صدا از چیست، از دیدن یک گلوله بزرگ کاهگلی که با سرعت به طرف او می‌غلتید، به شدت وحشت‌زده شد. اگر گلوله به او اصابت می‌کرد و او از آن بالا به طرف پایین پرت می‌شد، لذا می‌بایستی خود را نجات دهد. درست قبل از آنکه گلوله به او اصابت کند یک پرش بزرگ کرد و گلوله را جاخالی داد. گلوله به راه خود ادامه داد و از روی لبه پرتگاه ناپدید شد.

نانسی بی‌اختیار فریاد کشید: آه!

او در حالی که به خود می‌لرزید، صدای مردی را شنید و به سمت صدا نگاه کرد که ببیند کیست. دید کارگر سرخ‌پوستی مشغول گذاشتن

گاه گل روی بام یکی از کلبه‌های سنگی بود که می‌خواست آن را تعمیر کند. کارگر به طرف پله‌ها اشاره کرد و به صدای بلند گفت: آقا! ناسی به آن طرف نگاه کرد ولی چیزی ندید. او به درستی نمی‌دانست که آیا گلوله به‌طور اتفاقی به وسیله کسی پرتاب شده بود یا کسی آن را به قصد پرت کرده بود.

کارگر هنوز با هیجان زیادی به آن سو اشاره می‌کرد و فریاد می‌زد:

آقا!

ناسی مطمئن شد که کارگر سرخ‌پوست کسی را دیده است که گلوله را پرتاب کرده است. همچنان که به طرف او می‌دوید، پرسید: او کی بود؟ چه شکلی بود؟ کارگر دست‌هایش را با ناتوانی بالا برد تا نشان دهد نمی‌تواند انگلیسی حرف بزند.

ناسی در حالی که فکر می‌کرد شاید بتواند چند کلمه ساده اسپانیایی را بفهمد، پرسید: اسپانیایی؟

دوباره مرد سرش را به علامت منفی تکان داد و ناسی فکر کرد حتماً به زبان کچوآیی حرف می‌زند، پس بهتر است هرچه زودتر ماپونی را پیدا کند و او را نزد این کارگر بیاورد که از او سؤال کند و با خود اندیشید: «شاید بتواند سرنخی به دست بیاورد از کسی که این مرد در مورد او حرف می‌زد.»

ناسی برای پیدا کردن همراهانش جستجوی طولانی کرد و بالاخره آنها را دید. بس به محض دیدن ناسی او را در آغوش گرفت و

گفت: نانسی! ما خیلی دنبال تو گشتیم، برای اینکه می خواستیم دنبال
لوئیس لوسای ترسناک برویم!
- منظورت چیست؟

کار لاگفت: ما او را در میان خرابه ها دیدیم!
و با شنیدن ماجرای نانسی، همه مطمئن شدند که لوسا گلوله
کاه گلی را به سوی او پرتاب کرده است.
جرج با اطمینان گفت: اگر او اینجا باشد، پیدایش می کنیم. بیایید
هر کدام به طرفی برویم و او را پیدا کنیم!

۱۵

میله فلزی

بس و جرج و کارلا با عجله رفتند. قبل از آنکه نانسی به جستجو پردازند، رو به ماپونی کرد و گفت: ممکن است لطفاً شما برگردید و نزد آن کارگر بروید و با او صحبت کنید؟ من فکر می‌کنم او کچوایی صحبت می‌کند. سعی کنید بفهمید که آقای را که او صدا می‌کرد چه شکلی است؟

سرخ پوست پیر قول داد و گفت: حتماً این کار را می‌کنم. بعد به جستجوی لوئیس لوسا می‌پردازم.

در این موقع چند گروه بازدیدکننده برای تماشای خرابه‌ها آمدند. با آمدن هر یک از دختران به گروه، نانسی می‌پرسید که آیا کسی را با مشخصات لوسا دیده است. هیچ‌کس ندیده بود.

در یکی از راه‌پله‌ها، بس با مرد جوانی برخورد کرد. مرد از رفتن بازایستاد، اما به جای اینکه به سؤال بس پاسخ دهد، از بس خواست که با او روی پله‌ها بنشینند.

بس جواب داد: متشکرم، من می‌ایستم.

مرد به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای به او گفت که اهل پرو است.
 - آیا شما مردی لاغر و سیه‌چرده را با چشم‌های مگرنه ندیده‌اید؟
 مرد جوان شروع به خندیدن کرد و گفت: نه ندیده‌ام.
 بس خشمگین شد و برگشت و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. مرد
 پرویی خندید و گفت: آه، از من می‌ترسید؟ شما از آن دخترهای
 امریکایی مشکل‌پسند هستید.

بس با متانت و وقار پاسخ داد: بله، هستم.
 و با قدم‌های سریع مانند قدم‌های آلیاگا وحشت‌زده‌ای از پله‌ها بالا
 رفت. مرد او را دنبال نکرد. هنگامی که به آخرین پله رسید از نفس
 افتاده بود، ناچار روی پله نشست و درحالی‌که خودش را سرزنش
 می‌کرد با خود گفت: «جرج درست می‌گوید، من نباید همه آن ذرت و
 پنیر سوئیسی را می‌خوردم.» و با تأسف با خود اندیشید: «چرا این مرد
 نباید از آن مردهای خوب پرویی باشد که کار لا دعوت کرده بود!»

نفس بس آرامش پیدا کرد و او همچنان ساکت و آرام ماند و صدای
 حرف زدن مبهم دو مرد را که نزدیک او بودند، تا حدی شنید. مردها
 نزدیک‌تر شدند. لحظاتی بیش نگذشت که بس به وضوح حرف‌هایشان
 را شنید. ابتدا هیچ توجهی نکرد و تصور کرد آنها بازدیدکنندگانی
 هستند که درباره گروهی از دخترها صحبت می‌کنند.

اما ناگهان به شنیدن صدای مردی که شبیه صدای لوئیس لوسا
 بود به شدت تکان می‌خورد، مرد می‌گفت: «برو به نانسی درو بگو که
 وجود او در پرو باعث آزار و اذیت است و باید فوراً این کشور را ترک

کند!

قلب بس به شدت شروع به طپش کرد. هیچ مسأله‌ای ذهنش را به خود مشغول نکرده بود مگر آنکه این صدا متعلق به لوئیس لوسا است. چکار باید بکند؟ آیا به مرد بفهماند که صحبت آنها را شنیده است و از او توضیح بخواهد؟

ولی بلافاصله با خود فکر کرد نه، در این صورت ممکن است مرد به من صدمه بزند و آن وقت دیگر نمی‌توانم حتی به نانسی هشدار بدهم. به هر حال، بس تصمیم گرفت که جرأت و شهامت خود را حفظ کند، لذا بلند شد و نگاهی به اطراف خود انداخت تا دو نفری را که با هم صحبت می‌کردند، پیدا کند. اما کسی را ندید، به هر طرف دوید ولی لوئیس لوسا را پیدا نکرد و با خود گفت: «من باید نانسی را خبردار کنم!» کوشید تا نانسی را بیابد و چندبار او را به نام صدا زد، اما جوابی نشنید و ناامید شد. در این لحظه فکر دیگری به مغزش خطور کرد و با خود گفت: «فرض کنیم لوئیس لوسا الان در حال رفتن به هتل است تا لوح گرانبها را بدزدد! شاید می‌داند که نانسی لوح را از مغازه‌دار پس گرفته است. در این صورت این گروه جنایتکار نتوانسته‌اند از رمز لوح چیزی بیشتر از دختران بفهمند. مطمئنم آنها نمی‌خواهند نانسی لوح را در اختیار داشته باشد چون می‌ترسند رمز لوح زودتر از آنها کشف شود. بهتر است عجله کنم و نگذارم لوسا آن را به چنگ آورد!»

بس به سرعت روانه هتل شد و تمام راه را تا هتل دوید. او ابتدا کلید اتاق نانسی و کارلا را گرفت و به سرعت از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق

شد و در را قفل کرد و بلافاصله به طرف کشوی میزی رفت که لوح در آن بود، هنوز سر جایش بود!

بس فریاد زد: خدا را شکر!

روی صندلی نشست تا نفسی تازه کند و منتظر بماند. دقایق سپری شد و کسی نیامد. بس با خود فکر کرد که شاید حس پیش‌داوری او اشتباه بوده است. وقتی در گیرودار این افکار بود صدای قدم‌هایی را در بیرون از اتاق شنید و متوجه شد که صدای قدم‌های جلوی در اتاق متوقف شد.

بس نفسش را حبس کرد و به دقت گوش کرد. هیچ کلیدی در قفل در نرفت. اما دستگیره در چرخانده شد. به دنبال آن صدای خش‌خش شنید و با خود گفت: «مثل اینکه کسی دارد در را باز می‌کند، آه، خدای من، چکار کنم؟» او از اینکه ساکت بماند می‌ترسید و از اینکه فریاد بکشد بیشتر وحشت داشت.

بس با وحشت به در خیره شده بود، در این لحظه وسیله‌ای مثل میله باریک و بلندی از زیر شکاف در به داخل اتاق لغزانده شد و لحظاتی بعد وسیله‌ای به اندازه دو اینچ به داخل اتاق جلو آمد.

از شدت وحشت دهان بس خشک شده بود و با هیجان توأم با ترس شدید با خود فکر کرد: «یک لحظه دیگر این مزاحم به داخل اتاق خواهد آمد! و تلفن هم در اتاق نیست که بتواند کسی را خبر کند!»

ناگهان فکری به مغزش خطور کرد، از جایش بلند شد و آهسته به طرف در رفت و در حرکتی سریع و نگاهانی وسیله را محکم گرفت و

کشید، وسیله به‌طور کامل از زیر شکاف در به درون اتاق آمد. در این لحظه صدای خشمگینی غرولندی در حال پیچید. کسی به در لگد زد و به‌طرف حال دوید. بس شگفت‌زده شده بود ولی آن‌قدر احساس آرامش کرد که خود را روی تخت‌خواب انداخت، هنوز میله در دستش بود.

هم‌زمان با این اتفاق، سایر دخترها و مایونی سرگرم تحقیق در مورد سینیور مرموز در بین مردم در خرابه‌ها بودند. در جریان این تحقیق، جرج با زنی مواجه شد که شانه‌های عریض و صدای خشک و خشنی داشت.

در پاسخ سؤال جرج، به دخترک خیره شد و گفت: نمی‌دانم امروزه چه بر سر دخترها آمده است، دائماً در حال تعقیب مردها هستند. این یکی که شما دنبالش هستید، قصد فرار از شما را دارد؟ جرج به سرعت گفت: آه، نه، این موضوع‌ها نیست...

زن حرفش را قطع کرد و گفت: همه دخترها همین حرف را می‌زنند ولی من بهتر می‌دانم، تو دنبال او هستی و تصمیم داری که حتماً پیدایش کنی.

جرج لبخندی زد و گفت: حق با شماست، اما علاقه من برای پیدا کردن او به‌خاطر آن است که او دزد است!

چشمان زن از حیرت باز شد و گفت: دزد؟ خوب، چرا از اول نگفتی؟

جرج احساس کرد که فرصت تنگ است لذا بلافاصله سؤال اصلی را

پرسید و گفت: لطفاً به من بگویید آیا او را دیده‌اید؟

زن جواب داد: بله، او را دیدم.

جرج گفت: پلیس لیما دنبال اوست.

زن به طرف هتل دخترها اشاره کرد و گفت: آن مرد از این طرف رفت. اگر می‌خواهی به او بررسی باید عجله کنی.

جرج از او تشکر کرد و در حالی که کارآگاه جوان با عجله به طرف هتل می‌دوید، زن او را صدا کرد و گفت: از چیزهایی که به تو گفتم معذرت می‌خواهم.

جرج لبخند زد و برایش دست تکان داد و به محض رسیدن به هتل کلید اتاقش را گرفت و بالا رفت. هنگامی که در اتاق را باز کرد، بس ماجرا را برای جرج تعریف کرد و همچنان که وسیله فلزی را هنوز در دست داشت، گفت: آه، جرج، خیلی خوشحالم که می‌بینمت، نمی‌دانی چه ماجرای وحشتناکی بر من گذشت.

دخترخاله‌اش که از شنیدن ماجرا متعجب شده بود، گفت: و تو عکس‌العمل خوبی نشان دادی. ضمناً من با عجله برگشتم چون زنی در خرابه‌ها به من گفت که لوئیس لوسا به این سمت آمده است. احتمالاً او همان کسی است که میله را از شکاف زیر در به درون اتاق فرستاد.

بس جواب داد: من مطمئنم او بود و خدا را شکر که او از اینجا رفت.

جرج پرسید: منظورت چیست؟

بس توضیح داد که از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد و دید که

لونیس لوسا لحظه‌ای قبل با ماشین شخصی خود از آنجا رفت و به همین دلیل بود که او جرأت یافت در اتاقش را باز کند و به حال برود. بس قسمتی از مکالمات دو نفر را که در خرابه‌ها شنیده بود برای دخترخاله‌اش تعریف کرد و ادامه داد:

- خیلی دلم می‌خواهد بدانم مردی که لونیس لوسا با او حرف می‌زد کی بود. به هر حال او باید همین دور و برها باشد و ممکن است به نانسی آسیب برساند!

جرج حرف‌های بس را تأیید کرد و گفت: درست است. ما باید به نانسی خبر بدهیم.

او میله را از بس گرفت و به طرف پنجره اتاق نانسی رفت تا آن را دقیقاً امتحان کند و گفت: تصور می‌کنم اثر انگشت لوسا روی آن است. ولی البته مال ما هم روی آن هست.

لحظه‌ای بعد با هیجان گفت: نگاه کن! روی این میله یک اسم دیده می‌شود: ولز. شرط می‌بندم از مغازه یورگ ولز دزدیده شده است! هر دو دختر مطمئن شدند که میله یکی از وسایلی بود که لونیس لوسا از کارآگاه مغازه کارفرمایش دزدیده است.

جرج میله را روی میز گذاشت و با تأکید گفت: برویم! ما باید هرچه زودتر نانسی را پیدا کنیم.

ناگهان نور خورشید در بیرون کم‌رنگ شد و باران شدیدی شروع به باریدن کرد. در همین کارلا داخل اتاق شد و گفت: من همین الآن رسیدم. ماپونی پایین است و می‌گوید بارندگی سنگینی خواهیم

داشت. ضمناً توصیفی که آن کارگر در خرابه‌ها در مورد آن سینیور به ماپونی داد کاملاً منطبق با لوئیس لوسا است.

جرج با صدای خشمگینی فریاد زد: ای ناکس! و حالا به این ماجرا گوش کن!

او و بس ماجرای اخیر و تهدیدی که به نانسی شده بود را برای کارلا تعریف کردند و وسیلهٔ فلزی را به او نشان دادند.

کارلا متحیر شد و پرسید: راستی، نانسی کجاست؟

جرج گفت که به علت بارندگی توریست‌ها به هتل برمی‌گردند، لذا حتماً نانسی پایین است و با بعضی از این توریست‌ها سرگرم صحبت است. دخترها در اتاقشان را قفل کردند و به طبقهٔ اول رفتند.

مسافری در سالن انتظار هتل در جنب و جوش بودند ولی نانسی در میان آنها نبود. ماپونی روی مبلی در گوشه‌ای لم داده بود. دختران ماجرا را برایش گفتند و وقتی از او علت نیامدن نانسی را پرسیدند چون از این موضوع اطلاعی نداشت به شدت احساس خطر کرد و گفت: این مرد، لوئیس لوسا احتمالاً پس از آنکه از هتل بیرون رفت، خودش را به خرابه‌ها رساند و خانم درو را در آنجا دید!

کارلا گفت: همین‌طور است و مردی را که با او صحبت می‌کرد، فراموش نکنید. آه خدای من، چرا من از نانسی خواستم که خود را درگیر این ماجرای وحشتناک کند!

جرج با ناراحتی گفت: تنها کاری که باید بکنیم این است هرچه

زودتر دنبال نانسی بگردیم، با باران یا بدون باران!



سنگ‌های مقدّس

جستجوگران نگران بارانی و کلاه‌هایشان را پوشیدند و با عجله به جاده‌ای که منتهی به خرابه‌ها می‌شد، رفتند. به محض رسیدن به خرابه‌ها همگی با صدای بلند شروع به صدا زدن نانسی کردند:
- نانسی! نانسی!

تنها صدایی که شنیده می‌شد، انعکاس صدای خودشان بود، قطرات اشک از چشمان بس جاری بود و می‌گفت: آه، خدایا، مطمئنم که اتفاق وحشتناکی برای نانسی افتاده است.
جرج نگاه عبوسانه‌ای به او کرد و گفت:

- نانسی مهارت و استعداد عجیبی در فرار از موقعیت‌های خطرناک دارد. بیا بید خوش‌بین باشیم.

بس در حالی که می‌کوشید کمتر افسرده به‌نظر بیاید، گفت: بله، حق با توست، جرج.

ماپونی و دخترها مرتباً نانسی را به صدای بلند صدا می‌کردند. ولی هیچ پاسخی از نانسی نیامد. کارلا خیلی ساکت بود ولی چهره‌اش

نشان می داد که چقدر مضطرب است. بالاخره پس از سکوت طولانی، کار لا گفت: شاید موقعی که لوئیس لوسا با ماشینش هتل را ترک می کرد، نانسی در ماشین او زندانی بود و شاید بهتر باشد که گم شدن او را به پلیس اطلاع دهیم.

برای اولین بار در این موقعیت، ماپونی به حرف درآمد: - موقعی که قبلاً ما در اینجا بودیم، ما به آن سوی کوه نرفتیم. پیشنهاد می کنم به آنجا هم سری بزنیم.

بقیه دنبال او به راه افتادند و خود را به آن سمت کوه رساندند. بس با خوشحالی فریاد زد: او آنجاست و حالش هم خوب است! در پایین سرایشی کوه در قسمت علفزار منظره زیبایی به چشم می خورد. چهار ستون در چهار طرف آن نصب شده بود و روی چهارچوب پارچه پتومانندی که باران را به خود جذب نمی کرد مانند سقفی قرار داشت. نانسی زیر آن سقف آلاچیق مانند روی زمین نشسته بود و پیرمرد سرخ پوستی هم روبه رویش بود و به نظر می رسید نانسی سرگرم نوشتن گفته های پیرمرد است و از آمدن دوستانش خبر ندارد.

ماپونی و دخترها به سرعت از دامنه سرایشی و خیس از باران کوه پایین آمدند و به طرف آنها دویدند. جرج به صدای بلند فریاد کرد: - نانسی!

این بار نانسی به بالا نگاه کرد و در پاسخ جرج گفت: آه، من دارم سرنخ های بسیار جالبی را به دست می آورم ماپونی، من خیلی

خوشحالم که تو آمدی. این مرد فقط به زبان کچوآیی صحبت می‌کند و من سعی کرده‌ام کلماتی را که او می‌گوید، همان‌طور که به گوشم می‌رسد بنویسم.

وقتی که همه به آنجا رسیدند، نانسی پیرمرد سرخ‌پوست را به آنها معرفی کرد اسمش پانسی تیمبا بود. تازه‌واردان هم خودشان را به پیرمرد معرفی کردند.

سپس بس به نانسی گفت: اگر این مرد به انگلیسی یا اسپانیایی صحبت نمی‌کند، تو چطور توانستی او را به حرف بیاوری؟

نانسی خندید و گفت: من به او گفتم «Munanlei! Imayman Caseriogiui یعنی سلام، حالت چطور است؟»

همگی خندیدند و کارلا پرسید: بعد چه کار کردی؟
- به او گفتم آیا تاکنون نام مردی به اسم آگیلار به گوشش خورده است؟ او به محض شنیدن این اسم به طرز عجیبی به من نگاه کرد و به سرعت شروع به حرف زدن کرد. و مرتباً نام آگیلار را تکرار کرد، من بالاخره تصمیم گرفتم حرف‌هایش را همان‌طور که به گوشم می‌رسید بنویسم و بعد از ماپونی بخواهم که آن را برایم ترجمه کند.

پانسی تیمبا چیزی به تازه‌واردان نگفت، اما به محض شنیدن مجدد نام آگیلار، شروع به صحبت با ماپونی کرد. اولین جمله‌ای که گفت این بود: Warm Ccate Cachaussuc

جرج گفت: وای چه لغت‌های دهن‌پرکنی! معنی آن چیست؟
ماپونی با لبخندی که دهانش تا بناگوش باز می‌شد گفت:

- معنی اش آن است که... او گفت (و با کمی مکث ادامه داد)، معنی اش این است که آیا آن دختر جاسوس است؟
کارلا فریاد زد: آه خدای من!

و دخترها همه خندیدند. ماپونی به سرعت مأموریت دخترها را برای سرخ پوست پیر شرح داد و او هم لبخند زد. به مدت چند دقیقه دو مرد با هم صحبت کردند. پانسی تیم بار با دست‌هایش ژست‌های به خصوصی می‌گرفت و گاهی هم به طرف خرابه‌ها اشاره می‌کرد و ماپونی هم به علامت اینکه حرف‌هایش را کاملاً درک می‌کند، سرش را تکان می‌داد. بالاخره او آن مکالمات را برای دخترها ترجمه کرد:

- در قبیله پاسیتا افسانه‌ای وجود دارد که در آن می‌گویند یکی از اجداد او نوکر مخصوص مرد اسپانیایی به نام آگیلار بود. گویا این مرد در مورد ماچوپیچو چیزهایی شنیده بود که خودش به اینجا آمد تا از نزدیک ببیند.

ماپونی ادامه داد که آن سرخ پوست‌های قدیمی که هرگز در عمرشان آدم سفید پوست ندیده بودند، فکر می‌کردند آگیلار خداست که البته بخشی از این طرز تلقی مربوط به آن بود که آن مرد سفید پوست بود ولی بیشتر به این خاطر بود که او هنرمند بسیار خوبی بود. او همراه خود کاغذ، رنگ و قلم مو آورده بود و تصاویر بسیار زیبایی از حکمران اینکا و سران کشور نقاشی می‌کرد.

- اما چیزی نگذشت که عده‌ای از او واهمه پیدا کردند زیرا آن قدر از همه چیز آگاه بود که کشیش‌ها ترسیدند ممکن است کنترل و هدایت

مردم را به دست بگیرد، پس او را زندانی کردند.

بس با اعتراض گفت: چه غم‌انگیز!

ماپونی لبخندی زد و گفت: آگیلار خیلی باهوش بود و مدت زیادی در زندان نماند و از آنجا گریخت. جد پانی تیمبا، همان که خدمتکار او بود با او رفت. و هیچ‌کس از آن به بعد آن دو را ندید.

نانسی گفت: چه داستان جذابی!

کارلا سرش را تکان داد و گفت: حالا ما می‌دانیم هنرمندی که ماپونی راجع به او به ما گفت، واقعاً آگیلار بود.

نانسی حرف او را تأیید کرد و گفت: ماپونی، ممکن است لطفاً از پانی تیمبا بپرسی که آیا در این داستان اشاره‌ای به گنجی در ارتباط با مرد اسپانیایی یا خدمتکارش نشده است؟

ماپونی سؤال را مطرح کرد و جواب پیرمرد را که می‌گفت چیزی در این باره نشنیده است، ترجمه کرد.

نانسی گفت: از او بپرس که آیا در قبیله‌اش داستانی راجع به آن چه که بر سر ماچوپییچو آمده است، وجود دارد؟

قبل از آنکه سرخ‌پوست پیر بتواند جواب او را بدهد، بارندگی سنگین و وحشتناکی به‌طور ناگهانی، توأم با باد شدید شروع شد. تیرهای چوبی و روکش آنها به هوا رفت. پانی تیمبا به ناله افتاد. او آن قدر چابک و فرز نبود که تیرها و روکش‌ها بدود. تیرهای چوبی به زمین افتادند و به‌طرف سراسیمه دامنه کوه غلتیدند. دخترها دنبال تیرها دویدند.

جرج که می دانست پناهگاه پیرمرد چقدر برایش باارزش بود، فریاد زد: من می گیرمشان!

روکش ها درهم پیچیده شده بودند و گرفتیشان برای جرج مشکل شده بود. خوشبختانه موج شدید باد روکش را نزدیک او پرت کرد و جرج بلافاصله با دو دستش محکم آن را گرفت و نگذاشت دوباره باد آن را ببرد.

در این اثنا، بقیه دخترها تقلاًکنان به هر سویی می دویدند تا تیرهای چوبی را بگیرند. نانسی دو تا از تیرها را گرفت و دو دختر دیگر دو تیر بقیه را به چنگ آوردند.

کارلا نگاهی به نانسی کرد و گفت: تو کاملاً خیس شده ای. باید همین الان به هتل برویم و تو لباست را عوض کنی. و در حالی که با بدجنسی لبخند می زد ادامه داد - تو دیگر عادت کرده ای به خاطر کار من زیر باران بمانی و خیس شوی.

نانسی لبخندی زد و گفت که اگر یکی از دخترها یک بلوز خشک به او بدهد مشکلش حل خواهد شد و اضافه کرد:
- من می خواهم بقیه داستان پانسی تیمبارا بشنوم.

بس گفت: ممکن است داستان او طولانی باشد. چرا پانسی تیمبارا به هتل دعوت نکنیم. کمی از پناهگاهش بیرون بیاید، ضرر نمی کند.
هنگامی که پیرمرد سرخ پوست را دعوت کردند او لبخندی حاکی از تشکر و قدردانی زد، اما دعوتشان را قبول نکرد. نانسی از مایه پونی خواست که به او بگوید دخترها خیلی مشتاق هستند که او به هتل

بیاید و اضافه کرد: من می‌خواهم لوح را به او نشان بدهم. شاید بتواند رمزی را که ما تاکنون نتوانسته‌ایم در آن کشف کنیم، پیدا کند.

بعد از آنکه ماپونی گفته‌های نانسی را ترجمه کرد، پانی تیمبا دعوتشان را پذیرفت. دختران با آرامش به طرف هتل به راه افتادند. در هتل نانسی بلافاصله به طبقه بالا به اتاقش رفت و لباس‌هایش را عوض کرد و موهایش را خشک کرد. سپس این کارآگاه جوان لوح را در میان بلوزی پیچید و با خود به طبقه پایین آورد.

در این فاصله لباس و موهای پانسی تیمبا هم خشک شده بود و نانسی که به سالن انتظار هتل رسید نزد او رفت و از او خواست که داستانش را ادامه دهد.

ماپونی پرسید: آیا برای شما جالب است که بدانید چرا ماچوپپیچو تبدیل به ویرانه شده است؟

دخترها به علامت تأیید سرشان را تکان دادند.

پس از مکالمه‌ای طولانی بین دو سرخ‌پوست، ماپونی گفت: در قبیله پانسی تیمبا افسانه دیگری شهرت دارد و آن این است که چیزی از فرار آگیلار از ماچوپپیچو نگذشته بود که گروهی از مکتشفین اسپانیایی و بعضی از سرخ‌پوستان که عادات و آدابشان به روش اسپانیایی تغییر یافته بود، آمدند و شهر را غارت کردند. زمان وحشتناکی بر همه گذشت. آنها دختران و همه زنان را با خود بردند و بیشتر مردان را کشتند و جسدشان را در رودخانه انداختند.

بس زمزمه کرد: چقدر هولناک!

ماپونی ادامه داد: هیچ چیز برجای نماند، بنابراین هیچ عکس و کنده کاری و هنرهای دستی که عظمت و زیبایی این شهر را نشان بدهد، وجود ندارد.

نانسی گفت: چیزی که برای من مفهوم نیست این است که بر سر آن سنگ‌های بزرگی که سرخ‌پوستان برای ساختن بناهایشان و معابدشان استفاده می‌کردند چه آمده است.

ماپونی سؤال را از پانسی تیمبا پرسید و پیرمرد سرخ‌پوست شانه‌هایش را بالا انداخت و در پاسخ گفت: می‌گویند که پس از این اتفاق مردم آمدند و سنگ‌ها را بردند و چون تصور می‌شد اینجا شهری مقدس است، بر این باور بودند که اگر یکی از این سنگ‌ها را در خانه داشته باشند، شانس و خوشبختی به آنها رو خواهد کرد.

هنگامی که حرف‌های پانسی تیمبا تمام شد، نانسی لوح را باز کرد و از ماپونی خواست که راجع به آن با او صحبت کند و گفت:

- لطفاً از او بپرسید که آیا می‌تواند کلمات حذف‌شده رمز را پیدا کند؟
پانسی تیمبا چند دقیقه لوح را مطالعه کرد و سپس ماپونی از نانسی یک ورق کاغذ و یک مداد خواست. نانسی آنها را از کیفش بیرون آورد و به او داد. پانسی تیمبا به آرامی و با دقت بسیار شروع به کپی‌های حروف لوح روی ورق کاغذ کرد. وقتی که کلمات Mesa و Mono Cola را نوشت، دخترها از شدت هیجان نفس‌هایشان را حبس کردند.
آیا کلمه رمز بالای جدول متقاطع بالاخره کشف شده بود؟



قاچاقچی

کارلا فریاد زد: کلمه آخر «چین» است!
نانسی بلادرنگ گفت: معنی آن چیست؟
کارلا گفت: به زبان اسپانیایی معانی زیادی دارد - چینی، چین،
ظروف چینی - حتی به معنی ریگ هم هست.
نانسی تکرار کرد: ریگ!

و به نقطه نامعلومی خیره شد و سپس گفت: شاید ما باید به دنبال
یک دشت پر از ریگ بگردیم.

جرج با لبخند اضافه کرد: که علامت دم میمونی هم رویش باشد!
همه خندیدند. سپس سکوت طولانی بر فضا حاکم شد و دخترها
در ذهن خود می‌کوشیدند بفهمند که منظور اگیلار کدام یک از معانی
«چین» بود. آیا منظورش از چنین دشتی آن بود که چینی‌ها در آنجا
زندگی می‌کنند؟ یا اینکه آنجا منطقه‌ای است که در آن ظروف چینی
ساخته می‌شود؟

ناگهان سرخ‌پوست پیر چیزی به ماپونی گفت و ماپونی نیز بسیار

هیجان زده شد و دو نفری تند و تند مشغول صحبت شدند.
 دخترها با حالت ابهام به یکدیگر نگاه کردند، اما ماپونی بلافاصله
 به طرف آنها برگشت و گفت: فکر می‌کنم پانسی تیمبا مغمای شما را
 حل کرده است، آیا تاکنون چیزی در مورد خطوط ناسکان^(۱)
 شنیده‌اید؟

کارلا گفت: من شنیده‌ام، اما در واقع چیزی راجع به محل آن
 نمی‌دانم.

ماپونی توضیح داد: در حدود دویست مایلی جنوب لیما بیابان یا
 دشت ریگزاری وجود دارد که ارتفاع آن از سطح دریا هزار و دویست پا
 و از اقیانوس پنجاه مایل است. در زمان‌های قدیم، که کسی نمی‌داند
 چند وقت پیش، مردم آن منطقه طرح‌های بسیار عظیمی را با
 خراشیدن روی زمین می‌کشیدند. این طرح‌ها هنوز قابل رؤیت است و
 چون آثار سفالگری مردم ناسکان در آن حوالی پیدا شده است آن
 منطقه را به نام این مردم نامیده‌اند. من شخصاً هرگز به منطقه ناسکان
 نرفته‌ام، اما شنیده‌ایم که از بالای هواپیما می‌توانید همه چیز را
 ببینید. در آن جا خطوطی مانند آن چه که روی لوح شما هست و ارقام
 و بسیاری چیزهای دیگر از جمله طرح میمون وجود دارد.

نانسی آن قدر به هیجان آمده بود که احساس می‌کرد قلبش از
 تپش باز ایستاده است، او فریاد زد:

- خودش است! آه، این معرکه است! چطور می‌توانیم از سرنخی که پانسی تیمبا به ما داده است، تشکر کنیم؟
ماپونی گفته‌های نانسی را ترجمه کرد و پانسی تیمبا فقط لبخند زد و سرش را تکان داد. او می‌خواست که دختران بدانند که او مرد مذهبی و فلسفی بود و هرگز در قبال کمک به مردم پاداش مادی قبول نمی‌کرد.

ناگهان اشک در چشمان بس حلقه زد و زمزمه کرد:

- ملاقات با چنین کسی واقعاً شانس بزرگی است.

وقتی ماپونی این جمله را برای پانسی تیمبا ترجمه کرد، او کمی آشفته شد و خواست برود.

نانسی گفت: صبر کن!

و از او دعوت کرد که با آنها شام بخورد.

او سرش را تکان داد و ماپونی با لبخند گفت که سرخ‌پوست پیر خیلی خجالتی است و نمی‌تواند با آنها به سالن غذاخوری برود. ضمناً عادت به خوردن غذا در چنین جاهایی نداشت و همچنین نوع غذایی را که می‌داند دوست نداشت.

نانسی گفت: متأسفم. اما قبل از اینکه برود، دلم می‌خواهد چیزی را بدانم. به نظر می‌رسد قدرت چشم‌های پانسی تیمبا فوق‌العاده است. حتی در این سن او توانست چیزهایی را در لوح ببیند که ما در آئینه‌ی بزرگ‌نما هم قادر به دیدن آن نبوده‌ایم.

ماپونی جواب داد: من می‌توانم به این گفته شما پاسخ بدهم.

بسیاری از سرخ‌پوست‌های اینکایی این کوهستان قدرت دید بسیار خیره‌کننده‌ای دارند. پانسی تیمبا می‌تواند اشیای بسیار ریزی را در فاصله دور ببیند و یا علانم را که تقریباً دوسوم مایل دوزنتر قرار دارند، بخواند.

دخترها از شنیدن این مطلب گیج و مبهوت شدند و جرج گفت: من دلم می‌خواهد این موضوع عملاً ثابت شود.

آنها با پانسی تیمبا بیرون رفتند و ماپونی چیزی به زبان کچوآیی به او گفت. ناگهان پانسی تیمبا به دوردست نگاه کرد. سپس با ماپونی صحبت کرد و ماپونی هم حرف‌هایش را برای دختران ترجمه کرد: - دوست ما یک کرکس امریکایی را بر فراز درختی می‌بیند. من نمی‌توانم آن را ببینم. شما می‌توانید؟ و با دستش به طرف رودخانه اشاره کرد.

دخترها همه اعتراف کردند که نمی‌توانند چیزی را در انبوهی از درختان ببینند. چند دقیقه بعد گفته پانسی تیمبا به حقیقت پیوست. کرکس بزرگی به هوا رفت و بال‌زنان به سوی کوه‌ها به پرواز درآمد. بس بی‌اختیار گفت: واقعاً عجیب است! من که هرگز نمی‌توانم چنین قدرت بینایی را داشته باشم.

ماپونی این جمله را ترجمه کرد و پانسی تیمبا لبخند زد و بار دیگر عازم رفتن شد.

نانسی فریاد زد: Cutimunailicama

پانسی تیمبا برگشت و از اینکاه نانس به زبان خود او به او

خداحافظی گفته بود با لبخند رضایت بخشی لب‌هایش را از هم باز کرد و همین کلمه را خودش تکرار کرد.

صبح روز بعد دخترها خیلی زود آماده شدند تا ماچوپییچو را ترک کنند. در طول مدت سفرشان به لیما که ابتدا با قطار به کازکو رفتند سپس با هواپیما به لیما پرواز کردند، بهتر دیدند که در محل‌های عمومی راجع به معما با یکدیگر صحبت نکنند.

جرج از نانسی پرسید: آیا می‌خواهی به محض رسیدن به خانه پونس‌ها به پلیس تلفن کنی؟

نانسی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: اولین کاری که می‌کنم این است که میله فلزی را برمی‌دارم و به مغازه سینیور جرج ولز می‌روم. ما باید بفهمیم که آیا این وسیله واقعاً به او تعلق دارد و آیا از دستیارش خبری شده است یا نه؟

به محض اینکه هواپیما در لیما بر زمین نشست، دخترها از ماپونی خداحافظی کردند و به خاطر خدمات عالی که برای آنها انجام داده بود، مقداری پول به او پرداختند. او تمام سفر را با دخترها همراه بود و فقط در شهر کمی خرید کرده بود.

کارلا تا کسی گرفت و آدرس مغازه صنایع دستی را به او داد. سینیور ولز به دیدن مجدد دخترها ابراز خوشحالی کرد، اما با شنیدن ماجراهایی که بر آنها گذشت، خیلی ناراحت شد. او به دیدن میله آن را شناخت و گفت که لوئیس لوسا برای ادامه کارش به مغازه نیامده و تماسی هم نگرفته است.

نانسی گفت: آقای ولز، شما قبلاً به ما گفته بودید که به جز ابزار کار چیزی در مغازه‌تان کم نشده است، اما آیا شما کارگاه و میزهای کار را هم بررسی دقیق کرده‌اید که ببینید چیزهای دیگری هم گم شده‌اند؟ مغازه‌دار اعتراف کرد که به آنها نگاه نکرده است. لذا بلافاصله نقطه‌ای را که لوئیس لوسا در آنجا کار می‌کرد مورد بررسی قرار داد. دخترها هم دنبال او به اطاق پشتی رفتند و همچنان که او اولین کشوی میز کار را بیرون کشید، دخترها به تماشا پرداختند، سپس کشوی دیگری را از میزی که در مقابل دیوتر داخلی قرار داشت، بیرون کشید.

حالت عجیبی در چهره سینیور ولز ظاهر شد و با حیرت گفت: هیچ‌یک از طرح‌های من را که او استفاده نمی‌کرد، در اینجا نمی‌بینم. ظاهراً لوئیس همه آنها را برده است.

چشمان تیزبین نانسی متوجه تخته غیرعادی میان یکی از کشوها شد. او از مغازه‌دار پرسید آیا اشکالی ندارد آن کشور را مورد بررسی قرار دهد.

ولز گفت: نه، هیچ اشکالی ندارد. بفرمایید.

نانسی کشور را بیرون آورد و روی میز کار گذاشت. کاملاً واضح بود که فضای این کشو کوچک‌تر از کشوهای مشابه دیگر بود. در پشت کشو چوب پهنی به آن میخ شده بود که کشو را محکم‌تر کند. نانسی به شدت مشکوک شده بود از سینیور ولز خواست که میله‌ای را که آورده بود، به او بدهد. وقتی ولز میله را به او داد، او آن را روی قطعه اضافی

چوب گذاشت و با دقت آن را روی چوب به طرف جلو برد. یک لحظه بعد قسمتی که گود بود، باز شد و زیر آن چند نامه دیده شد. نانسی یکی از پاکت‌ها را برداشت و دید که نامه برای لوئیس لوسا و گویا به آدرس خانه‌اش در لیما فرستاده شده است.

او در حالی که به نام و آدرس فرستنده در قسمت سمت چپ بالای آن اشاره می‌کرد، فریاد زد: نگاه کنید!

کارلا هم فریاد زد: هاری والاس! همان کسی که سعی کرده بود لوح را از خانه‌ات بدزدد، نانسی!

همچنان که جرج داستان هاری والاس را برای مغازه‌دار تعریف می‌کرد، نانسی یکی از نامه‌ها را از پاکت بیرون کشید و آن را باز کرد. همه دور نانسی جمع شدند تا نامه را بخوانند. متن نامه همه آنها را حیرت زده کرد.

نامه چنین آغاز می‌شد: «ال‌گاتوی عزیز» و موضوع نامه در مورد محموله‌ای بود که بدون مشکل رسیده بود و یک قطعه چک هم ضمیمه نامه بود. در انتهای نامه از هوش و ذکاوت ال‌گاتو در سفارش محموله قدردانی شده بود.

نانسی به طرف سینیور ولز برگشت و گفت: آیا می‌دانستید که لقب لوئیس لوسا، ال‌گاتو است؟

او پاسخ داد: نه، نمی‌دانستم.

نانسی گفت: او در فهرست کسانی است که تحت تعقیب پلیس هستند.

سینیور ولز گفت: من همین الآن باید به پلیس زنگ بزنم. هنگامی که او برای انجام این کار رفت، نانسی تمام کشوهای میز کار لوئیس لوسا را برای پیدا کردن چیزهای دیگر، گشت. شاید بتوانیم بفهمیم که محموله آنها چه بوده است؟

بقیه دخترها به نانسی کمک کردند که همه کشوها را بیرون کشیده روی میز کار بگذارند. یکی یکی به دقت مورد آزمایش و بررسی قرار گرفت. نانسی متوجه شد که کف یکی از کشوها ضخیم تر از سایر کشوهاست. او گفت: شاید این ضخامت به منظور خاصی باشد.

مجدداً میله فلزی را برداشت و آن را روی کف چوبی گذاشت و با دقت آن را بررسی کرد و متوجه شد زیر آن سطح دیگری قرار دارد. بین این قطعه چوب یک جفت قاشق و چنگال سالادخوری وجود داشت.

بس گفت: این قاشق چنگال از چوب آرایانس ساخته شده‌اند! جرج اضافه کرد: و شرط می‌بندم دسته‌های این قاشق چنگال خالی هستند.

نانسی در حال بررسی قاشق چنگال بود که ببیند می‌تواند دسته یکی از آنها را باز کند. او به آسانی توانست این کار را انجام دهد. دخترها همه با دقت درون دسته را نگاه کردند و مقداری پودر سفید نرم در آن دیدند.

درست در همان لحظه دو نفر مأمور پلیس وارد مغازه شدند و سینیور ولز آنها را به کارگاه راهنمایی کرد. ابتدا دختران را معرفی کرد و سهمی را که آنها در حل معما داشته‌اند برای مأموریت تعریف کرد.

نانسی دسته قاشق را به مأمورین نشان داد و گفت: من عقیده دارم که ال گاتو یک قاچاقچی است.

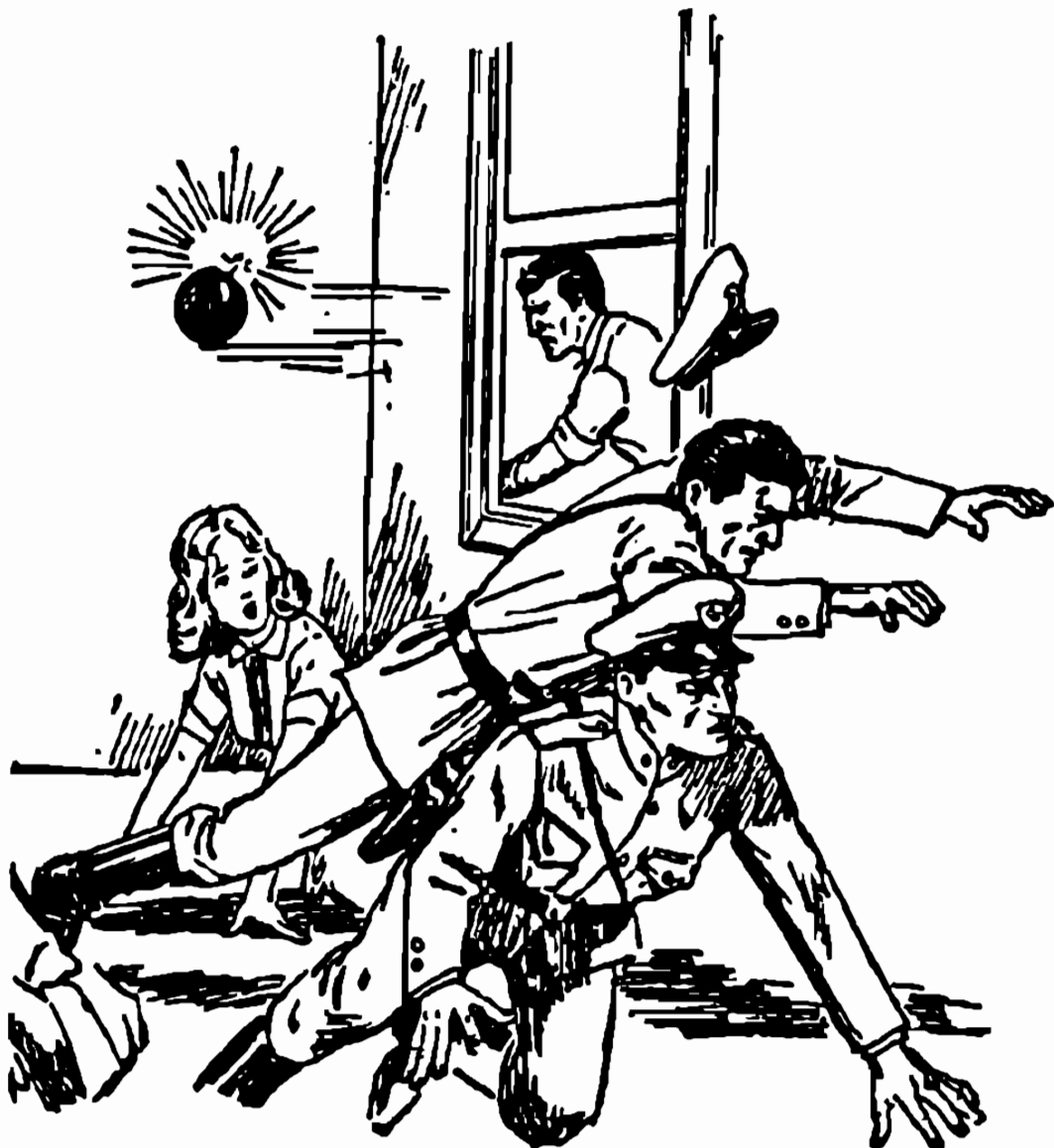
یکی از پلیس‌ها قاشق چوبی را از او گرفت و محتویات آن را بو کشید و گفت: من نمی‌دانم این چیست و باید آن را به آزمایشگاه پلیس ببرم تا آزمایش شود.

وقتی صحبت پلیس تمام شد، جرج برحسب اتفاق نگاهش به بیرون از پنجره باز کارگاه افتاد و دید که سر آدمی از کف پنجره بالا



می آید. سپس او چهره لوثیس نوسا را تشخیص داد!
جرج قبل از آنکه بتواند فریاد بکشد، دست لوثیس بلند شد و بمب
کم قدرتی را در کارگاد پرتاب کرد. جرج فریاد کشید:
- همه روی زمین بخوابید!

بلافاصله همه روی زمین دراز کشیدند بمب به میز کار لوسا اصابت
کرد و منفجر شد. تکه های چوب، کوزه های ورنی، و قوطی های رنگ به
هر سو پرتاب شدند. همه کسانی که در اطاق بودند، رنگی شدند.



وقتی که پرتاب اشیاء متوقف شد و آرامش برقرار شد نانسی و سایرین با احتیاط از جای خود برخاستند. ولز که به شدت هیجان زده بود شروع به صحبت کرد و نیمی از حرف‌هایش را به زبان اسپانیایی و نیمی دیگر را به انگلیسی گفت.

جرج ضمن اشاره به پنجره، گفت: لوئیس لوسا بمب را پرتاب کرد. دو نفر مأمور پلیس از اتاق کارگاه خارج شدند و صدای به هم خوردن در مغازه به گوش سایرین رسید.

نانسی پرسید: آیا کسی آسیب دیده است؟

خوشبختانه، بمب دستی خانگی چندان قدرتی نداشت و قربانیان آن فقط خراش‌های جزئی دیده بودند. نانسی که از ترس نزدیک بود غش کند، در حالی که به شدت می‌لرزید، گفت: نانسی، هدف بمب درست به طرف تو بود! حتماً به تو می‌خورد. آه، نانسی آن وقت تو کشته می‌شدی!

نانسی تقریباً آرام بود و با خود فکر می‌کرد که بمب آن قدر، قدرت نداشت که او را بکشد، اما لوئیس لوسا قصد داشت خرابی گسترده‌ای را به وجود آورد و به خصوص امیدوار بود که با این کار همه مدارک علیه خود را نابود کند.

- لوسا حتماً از فرودگاه ما را تعقیب کرده است و بمب را هم همراه خود داشته است.

کارلا که به شدت عصبی شده بود، گفت: آه، خدا کند پلیس او را بگیرد! تا زمانی که او آزاد همه جا می‌گردد، هیچ‌کدام ما امنیت

نخواهیم داشت.

او همه داستان مربوط به ال گاتو و چهره هشدار دهنده گربه که دریافت کرده بودند و صورت گربه‌ای که روی سنگ‌های ساکی هوآمن نقاشی شده بود را برای سینیور ولز تعریف کرد.

سینیور ولز گفت: چه شغل وحشتناکی!

و دسته قاشق را که مأمور پلیس روی میز گذاشته بود، برداشت و ادامه داد: نمی دانم این پودر سفید چیست.

و سپس مقداری از پودر را روی کف دستش ریخت و آن را به طرف دهانش برد و با زبانش آن را چشید.

نانسی با عجله به او توصیه کرد:

.. آه، لطفاً این کار را نکنید! ممکن است این پودر سمی باشد!



داروساز قلبابی

سینیور ولز توصیه نانسی را پذیرفت و قاشق چوبی را که حاوی پودر مشکوکی بود، روی میز گذاشت. نانسی چنگال را برداشت و دسته آن را باز کرد و دید که در آن هم مقداری پودر بود. او گفت:

- نمی دانم چه مقدار از این پودرها را لوئیس لوسا حمل کرده است. به محض اینکه پلیس ها برگردند، باید از آنها بخواهیم که با پلیس نیویورک و مسئولین گمرک آنجا تماس بگیرند.

جرج گفت: منظورت آن است که فعالیت های وارداتی والاس را مورد بررسی قرار دهند؟

نانسی سرش را به علامت تأیید تکان داد. در این لحظه مأمورین پلیس برگشتند و گفتند که موفق به دستگیری لوئیس لوسا نشدند. نانسی گفت: شاید بتوانید او را در این آدرس پیدا کنید.

و نامه ها را به مأمورین پلیس نشان داد.

سینیور ولز با دیدن آدرس روی پاکت ها گفت: آدرسی که روی این پاکت ها نوشته شده آدرسی نیست که او وقتی برای کار در اینجا آمد، به

من داد. شاید نقل مکان کرده است.
نانسی گفت: احتمالاً لوسا در هیچ جا مدت طولانی اقامت نمی کند.
چون نمی خواهد به چنگ پلیس بیفتد.
یکی از مأمورین پلیس گفت: ما او را دستگیر خواهیم کرد،
سینیوریتا.

و نامه ها را از نانسی گرفت. پلیس دیگر دسته های قاشق و چنگال
را در بسته ای پیچید و در جیب کتش گذاشت و گفت: من محتویات
اینها را آزمایش خواهم کرد و به سینیور ولز و همچنین به شما گزارش
خواهم داد که درون آنها چیست.

بعد از آنکه مأمورین پلیس رفتند، دخترها تا کسی گرفتند و به خانه
پونس ها رفتند. والدین کارلا از شنیدن ماجراهایی که در مغازه و در
کوهها اتفاق افتاده بود، بهت زده شدند.

خانم پونس گفت: من خیلی نگران شما دخترها هستم. شاید یک
سفر سری.

فوراً نانسی گفت که مایل است از ناسکان لاینز دیدن کند.
پدر کارلا گفت که به نظر او فکر خوبی است و گفت: برای شما
دخترها خیلی امن تر خواهد بود که مدتی مخفی شوید تا اینجا بمانید.
من ترتیب یک سفر اردویی به صحرا را برایتان خواهم داد.
نانسی گفت: عالی است.

سینیور پونس گفت که شرکتش یک هلی کوپتر بزرگ دارد و
مطمئن است که می تواند آن را برای سفر آنها قرض بگیرد.

- رفتن با هلی کوپتر برای شماها بهتر از هواپیماست چون هلی کوپتر می تواند در هر نقطه‌ای در صحرا که بخواهید، به زمین بنشیند. دخترها از اینکه به چنین محل خارق‌العاده‌ای بروند، دچار وحشت شدند. ناسی اطمینان داشت که به حل معمای رمز دیرینه لوح نزدیک‌تر می‌شوند.

سینیورا پونس به مهمانانش گفت که از امریکا چند نامه برای آنها رسیده است. ناسی سه نامه دریافت کرد، یکی از پدرش، یکی از هانا و یکی از ند نیکرسون. در این نامه مرد جوان از او پرسیده بود که اوضاع و احوال او با میمون دم‌کل‌اش چگونه است.

ناسی به این کنایه‌ند خندید، و سپس انگشتان دو دستش را درهم فرو برد و به صدا درآورد و با خود گفت: «البته، چرا تا به حال به این فکر نیفتادم؟ خطوط مارپیچی در سمت دیگر لوح وجود دارد حتماً ادامه‌ی دم میمون است!»

او فوراً شروع به مطالعه مجدد خطوط مارپیچ کرد و متوجه شد که نوک دم میمون در مرکز لوح و درست در وسط رمز حروف متقاطع واقع شده بود.

ناسی با خود فکر کرد: «مطمئنم این موضوع مهم‌ترین بخش رمز را تشکیل می‌دهد. این همان جایی است که ما باید در صحرای ناسکان اردو بزنیم و حفاری خود را شروع کنیم. ولی ابتدا باید میمون واقعی را پیدا کنیم.»

در طول صرف شام مکالمات تماماً مربوط به سفر قریب‌الوقوع آنها

بود. سینیور پونس گفت که توانسته است با دولت و شرکت خودش ترتیب یک سفر واقعی را برای آنها بدهد و ادامه داد:

- من و سینیورا پونس هم با شما دخترها خواهیم آمد. ما تاکنون ناسکان لاین را ندیده‌ایم و من فکر می‌کنم حالا موقعیت خوبی است. خلبان ما ارنستو مونز^(۱) و کمک خلبان کامرو^(۲) است.

مادر کارلا لبخند زد و گفت: من پیشنهاد کردم که آشپز و غذای خودمان را همراه ببریم ولی شرکت ترتیب همه چیز را داده است. یک پیشخدمت به نام ریکو که آشپز اردو هم خواهد بود همراه ما خواهد آمد.

بس گفت: آه، چقدر هیجان‌انگیز به نظر می‌رسد!

جرج که هیچ وقت نمی‌توانست در مقابل مسخره کردن دخترخاله‌اش مقاومت کند، گفت: منظورت مسافرت است، یا مردان جوان؟

بس بر بینی‌اش چین انداخت و از پاسخ دادن خودداری کرد. بقیه خندیدند.

سینیور پونس گفت: هوای صحرا گرم است، بنابراین ما مقداری سایبان با خودمان خواهیم بود. ضمناً چند تختخواب سفری خودمان می‌بریم تا بتوانیم روی آنها بخوابیم و هر جا که خواستیم برای حفاری گنج برویم آنها را با خودمان حمل کنیم.

نانسی درباره تئوری خود راجع به نوک دم میمون که به نظر او بیشترین نقطه احتمالی وجود گنج بود، صحبت کرد. همه تأیید کردند که این نتیجه گیری نانسی بسیار عالی بود. سینیور پونس گفت:

- ما با خودمان مقدار قابل توجهی ابزار و آلات حفاری خواهیم برد، به طوری که هرکس بتواند جداگانه به جستجو بپردازد.

مدت زیادی از صرف شام آنها نگذشته بود که پلیس تلفن کرد و موردی را گزارش داد. سینیور پونس مدتی با پلیس صحبت کرد و سپس آن چه را که پلیس گفته بود برایشان بازگو کرد:

- پودری که در دسته قاشق و چنگال چوبی جاسازی شده بود «کی نین»^(۱) است. مقادیری از این دارو به دلیل بسیار خاصی به ایالات متحده امریکا قاچاق شده است. گویا یک شیمی دان و داروساز متقلب که صاحب یک آزمایشگاه و کارخانه کوچک است مقادیر زیادی دارو را به صورت قرص برای شرکت دارویی تهیه می کند که در مقابل آن پول قابل توجهی دریافت می دارد. چون تهیه این دارو مستلزم صرف هزینه های بسیار سنگینی است. بنابراین، داروساز قلبی «کی نین» را جانشین یکی از ترکیبات بسیار گران این دارو می کند. «کی نین» به وسیله هاری والاس به نیویورک قاچاق شده و در اختیار این داروساز قرار می گیرد. والاس پس از آنکه پودر را از دسته قاشق چنگال ها بیرون می آورد، دسته ها را که از چوب آریانس

۱. کی نین یا گنه گنه داروی ضد مالاریا - م. (Quinine)

می‌باشد به قیمت هنگفتی می‌فروشد، بقیهٔ محمولهٔ کشتی که به وسیلهٔ لوسا در مغازهٔ صنایع دستی ولز ساخته می‌شد از چوب معمولی «کنار بود و به قیمت عادلانه‌ای در بازارهای مربوط به فروش می‌رسد.

جرج گفت: چه معاملهٔ تمیزی!

نانسی پرسید: آیا لوئیس لوسا «کی‌نین» را در اینجا تهیه می‌کرد؟ پدر کارلا پاسخ داد: شاید. پلیس لیما عقیده دارد که لوئیس لوسا موجودی این ماده را از منابع مختلف در امریکای جنوبی دزدیده است.

جرج گفت: من نمی‌فهمم چرا او خودش را این قدر به زحمت انداخت که از چوب آرایانس استفاده کند. او می‌توانست از جنسی که به دست آوردنش آسان تر است استفاده کند.

نانسی پاسخ داد: این موضوع را هم بعداً باید بفهمم. آقای پونس، بقیهٔ چیزهایی که در محموله کشتی بود نیز از مغازهٔ آقای ولز دزدیده شده بود؟

سینیور پونس گفت: فکر می‌کنم این طور باشد.

جرج پرسید: پلیس چگونه وجود این مواد را در محموله کشف کرد؟

سینیور پونس لبخند زد و گفت: از نانسی درو باید تشکر کرد. پلیس با مقامات امریکایی که هاری والاس را دستگیر و به قید ضمانت آزاد کرده بودند تماس گرفت. آدرس والاس همان آدرس فرستنده در پشت

پاکت نامه‌هایی بود که نانسی پیدا کرده بود. پس از یک بازرسی ناگهانی از محل داروساز، او نیز دستگیر شد.

بس پرسید: آیا آنها لوئیس لوسا را هم دستگیر کردند؟

سینیور پونس جواب داد: نه، پلیس فهمید که او در آدرسی که روی پاکت نامه‌ها بود خیلی کوتاه توقف می‌کرد و یک هفته هم بود که به آنجا نیامده بود.

بس گفت: حالا که همدستانش دستگیر شده‌اند، حتماً ترسیده و فرار کرده است. بنابراین دیگر مزاحم ما نخواهد شد.

جرج به حالت تمسخرآمیز گفت: احمق نشو. لوسا از این ماجراها عصبی‌تر شده و بیشتر دنبال ما خواهد بود.

نانسی تقریباً با نظر جرج موافق بود و می‌خواست بداند نقشه لوئیس لوسا چیست. او امیدوار بود که نقشه او طوری نباشد که سفر آنها را به ناسکان لاینز به تأخیر بیندازد یا خراب کند.

سینیور پونس گفت: راستی یک مسافر دیگر هم همراه ما خواهد بود که راجع به او هنوز به شما چیزی نگفته‌ام. او یکی از مقامات دولتی است که باستان‌شناس هم هست. اسم او دکتر بن ویدز^(۱) است.

پس از این گفتگو، آنها به یکدیگر شب‌بخیر گفتند که زودتر بخواهند تا بتوانند صبح فردا اول وقت عازم سفر شوند.

صبح روز بعد، سینیور پونس دخترها را به فرودگاه برد و در آنجا

آنها با افرادی که قرار بود همسفرشان باشند، ملاقات کردند. آنها افراد مهربانی بودند با رفتار پسندیده و همه آنها به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند. نانسی و جرج که متوجه شدند که چشمان بس چگونه درخسید به همدیگر چشمک زدند.

نانسی قلباً از این موضوع خوشحال شد و با خود فکر کرد: «برای بس این مسافرت یک موفقیت دلپسند است حتی قبل از اینکه شروع شود!»

هلی کوپتر با حرکتی زیبا از زمین بلند شد و به سمت صحرای ریگ‌زار جنوب پرو به پرواز درآمد. دو ساعت بعد، خلبان ارنستو از پشت بلندگو اعلام کرد که به ناسکان لاینز نزدیک می‌شوند و بلافاصله پونس‌ها و دوستانشان دور پنجره‌های هلی کوپتر جمع و به منظره زیر هلی کوپتر خیره شدند. کمک‌خلبان کین جو هم به آنها پیوست.

بس فریاد زد: آه، خدای من! به آن غول نگاه کنید!

و به طرح مردی که روی زمین کشیده شده بود، اشاره کرد.

کین جو به او گفت که طول قد طرح آن مرد به هشتصد پا می‌رسد.

جرج گفت: این هم طرح یک ماهی است که یک اتوبان درست از

وسط آن گذشته است!

کین جو توضیح داد که آنجا اتوبان پان امریکن است و مردم

امروزی قبل از آنکه متوجه طرح‌های عظیم‌الجثه صحرا شوند، این

بزرگ‌راه را ساخته‌اند.

کارلا گفت: من طرح میمونی را در پشت این طرح می‌بینم.

کمک خلبان گفت که این طرح به خصوص دارای دویست و شصت و دو پا طول می‌باشد.

سینیورا پونس گفت: این کار معرکه‌ای است، گرچه مثل میمون روی لوح نیست.

همه حاضرین شیفته خطوط زیبایی که مانند جاده به نظر می‌رسید، شدند. بسیاری از این خطوط با یکدیگر ارتباط داشتند. همچنین تعداد زیادی خطوط مارپیچ و طرح‌های عظیم‌الجثه پرندگان هم دیده می‌شد.

سینیور پونس اظهار داشت: این شگفت‌انگیزترین آثار باستانی است که من تاکنون موفق به دیدن آن شده‌ام.

دکتر بن ویدز با تمام وجود حرف او را تأیید کرد و گفت: بله، کل این پروژه یک موضوع بسیار اسرارآمیز است. همه می‌خواهند بدانند که سرخ‌پوستان قدیمی چرا طرح‌هایشان را این قدر عظیم می‌ساختند.

نانسی لبخند زد و پرسید: می‌توانم حدس را بگویم؟

دکتر در حالی که لبخند می‌زد، گفت: بله البته لطفاً بگویید.

نانسی درباره سفرشان به ماچوپیتچو و سرخ‌پوست پیری که دارای قدرت بینایی خارق‌العاده‌ای بود مطالبی گفت و ادامه داد: او می‌توانست چیزهای بسیار کوچکی را که در حدود دوسوم مایل دور بودند، ببیند. اگر سرخ‌پوستان قدیمی که در این اطراف زندگی می‌کردند، دارای چنین قدرت بینایی بودند، پس می‌توانستند به راحتی طرح‌های عظیم‌الجثه را از دور ببینند و لذت می‌بردند که دامنه

کارهای هنریشان بسیار وسیع باشد.

باستان‌شناس با علاقه به او نگاه کرد و گفت: این یک تئوری بسیار منطقی است و قبلاً چنین چیزی را از کسی نشنیدم. تا آنجا که می‌دانم بعضی از دانشمندان عقیده دارند که تمام این منطقه به‌طور کلی منطقه کشاورزی است و برای استفاده کشاورزان می‌باشد. یا شاید هم مربوط به مذهب ناسکان در آن زمان باشد.

قبل از آنکه دکتر بن ویدز فرصت دیگری برای ادامه گفته‌هایش پیدا کند، بس از شادی فریادی کشید و گفت: نگاه کنید! آنجا میمون، ما با دم مار پیچیش دیده می‌شود!

۱۹

مومیایی صحرا

همه مسافرین هلی کوپتر به طرح میمون در روی زمین خیره شدند. این طرح دقیقاً مانند طرح میمون روی لوح بود و دم مارپیچ آن کاملاً با لوح مطابقت می کرد.

نانسی در حالی که از شدت هیجان به خود می لرزید، فکر کرد: «آه، من مطمئنم آن طرح سال ها قبل توسط جد پونس ها، یعنی آگیلار حک شده است!»

وقتی نانسی نظرش را به دیگران گفت، همه موافقت کردند و کار را گفت: من می خواهم دوباره طرح را ببینم.

خلبان چند بار منطقه را دور زد، سپس از سینیور پونس پرسید که بنشینند یا نه؟

قبل از آنکه او فرصتی برای پاسخ بیابد، جرج فریاد زد:
- آنجا را نگاه کنید! طرح عظیمی از گربه! گربه مرا به یاد لوتیس لوسا می اندازد!

ارنستو لحظه‌ای برگشت و به جرج نگاه کرد و پرسید: شما گفتید لوئیس لوسا؟
- بله.

خلبان گفت که چند سال قبل وقتی که در دانشکده پرواز پروبی درس می‌خواند، یکی از شاگردان نامش لوئیس لوسا بود که در قسمت فوقانی بازویش نقش یک گربه خال کوبی شده بود.
شنوندگان مطالب خلبان بسیار هیجان زده شده بودند و نانسی گفت: لطفاً در این باره بیشتر توضیح بدهید.

خلبان پاسخ داد: لوئیس چتر باز بسیار خوبی بود، ولی به‌عنوان یک انسان باید بگویم که آدم مشکل‌سازی بود و عاقبت هم او را از دانشکده اخراج کردند. بعد از آن دیگر خبری از او نشد. شما او را می‌شناسید؟
نانسی جواب داد: بله، می‌شناسیم.

و سپس داستان را برای ارنستو تعریف کرد و در آخر گفت: اگر روزی او را دیدید یا خبری از او شنیدید، لطفاً بلافاصله با پلیس تماس بگیرید.

ارنستو قول داد که حتماً این کار را خواهد کرد و سپس با اشاره سینیور پونس هلی کوپتر را نزدیک میمون دم مارپیچی بر زمین نشانده و مسافرین پیاده شدند.

بس گفت: آه، هوا گرم است!

دکتر بن ویدز به او گفت که درجه حرارت در این صحرا کم تغییر می‌کند و او خیلی زود به این گرما عادت خواهد کرد.

- بعضی اوقات، صبح زود مه رقیقی در اینجا دیده می‌شود. اما اثری از باران و باد نیست.

پیش‌بینی باستان‌شناس در مورد اینکه گروه خیلی زود به گرمای صحرا عادت خواهد کرد، به حقیقت پیوست. تیرک‌ها را نصب کردند و روی آنها چادر و خیمه زدند و نیمکت‌های راحتی را در جای مناسب قرار دادند. سپس ابزارآلات حفاری را از توی جعبه‌ها بیرون آوردند. دخترها اشتیاق داشتند که هرچه زودتر کار را شروع کنند، اما سینیور پونس پیشنهاد کرد که ابتدا ناهار بخورند و مدتی که خورشید می‌درخشید در زیر سایبان‌ها بمانند. او گفت: شما برای جستجو وقت بسیار خواهید داشت. در این منطقه خورشید دیر به خواب می‌رود.

سپس دکتر بن ویدز، پونس‌ها و دوستانشان در مورد اینکه حفاری را از کجا شروع کنند، بحث و گفتگو کردند. طرح صحرا با برداشتن لایه سطحی ریگ‌ها و انباشتن آنها روی لبه جاده‌های عریض، روی زمین با قلم سیاه مشخص شد. دو طرف یکی از بازوهای میمون به قدر یک خیابان باریک از هم فاصله داشت!

گرچه نانسی عقیده داشت که نوک دم میمون جایی است که ممکن است در آن گنج پیدا شود، ولی دکتر بن ویدز از آنها خواست که حفاری را در منطقه‌ای شروع کنند که حالت مارپیچی دم آغاز می‌شد. او گفت: من عقیده دارم که چون میمون در یک سمت لوح قرار گرفته و قسمت بیشتر دم او در سمت دیگر لوح است، به همین دلیل این حقیقت اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. شاید منظور آگیلار این بود که

اشاره کند کلید رمز معما در نقطه‌ی به هم پیوستن این دو است. به علت فاصله‌ای که بین دو جاده‌ی دو طرف طرح دم میمون وجود داشت، بن ویدز از کاوشگران خواست که حفاری را در نقاط جداگانه شروع کنند. کار با هدف مشترکی آغاز شد. به جز صدای برخورد ابزار به زمین سنگی، صدایی شنیده نمی‌شد.

قشر فوقانی ریگ‌ها در حدود دو اینچ عمق داشت و در زیر آن یک طبقه سنگ سفید مایل به قهوه‌ای وجود داشت. به دلیل کیفیت این قسمت از زمین، معلوم بود که اگر آگیلار چیزی در آنجا مخفی کرده باشد، نباید خیلی عمیق باشد.

پس از آنکه گروه چند فوت پایین رفتند، کاوشگران موقعیت خود را تغییر می‌دادند. ساعت‌ها در پی یکدیگر گذشت بدون آنکه هیچ‌گونه نتیجه‌ای به دست بیاید.

بس شکایت کرد: خیلی دلسردکننده است.

ساعت شش، سینیور پونس تصمیم گرفت که حفاری آن روز متوقف شود. درست در همین لحظه دخترش با هیجان فریاد زد: همه بیایید اینجا! من یک مومیایی پیدا کردم!

مادرش فریاد زد: یک مومیایی!

همه به طرف کارلا دویدند. او فقط سر مومیایی را که تقریباً خوب حفظ شده بود از پوشش خارج کرد. مردها به سرعت کمک کردند تا بقیه‌ی بدن مومیایی از آرامگاه کم‌عمقش خارج شود. به علت هوای خشک و یکسان، مومیایی تجزیه نشده بود.

در این ضمن دکتر بن ویدز شروع به مطالعه صورت مومیایی کرد و گفت: این مومیایی یک سرخ پوست قدیمی نیست، بلکه سفید پوست است.

لباس مرد در قبر کم عمق نشان می داد که متعلق به یک کاشف اسپانیایی است. باستان شناس گفت: هر کس او را دفن کرده، کار دقیقی را انجام داده است.

در این چند لحظه ناسی سخت در اندیشه فرو رفته بود و در آخر گفت: آقای پونس، آیا به نظر شما این مومیایی جدتان آگیلار نیست؟ از این اظهار نظر همه وحشت کردند، اما با این نظریه موافق بودند. احتمالاً سرخ پوست همراه آگیلار که لوح را به خاندان پونس منتقل کرده بود، جدا آگیلار را به این ترتیب دفن کرده بود. دکتر بن ویدز گفت: شاید بتوانیم یک مدرک شناسایی با این مومیایی پیدا کنیم.

او روی زانو بر زمین نشست و خیلی با احتیاط دکمه های ژاکت مومیایی را باز کرد و آن را به یک طرف چرخاند و گفت: من می ترسم آن را لمس کنم، چون ممکن است متلاشی شود.

سینیور پونس گفت: ما باید از این فرصت استفاده کنیم.

دکتر بن ویدز عادت داشت که در حفاری ها بسیار دقیق عمل کند و وقتی او ورقه ای را با ابزار آن درآورد، دخترها واقعاً مهارت او را در انجام این کار تحسین کردند. با کمال تعجب دیدند خطوط روی ورقه که به زبان اسپانیایی نوشته شده بود، هنوز خوانا بود.

پدر کار لا آن را خواند و سپس به آرامی گفت: این یک ادای احترام

از ارتش اسپانیا به - پس از لحظه‌ای مکث با صدایی گرفته جمله‌اش را تمام کرد - به رناتو آگیلار است.

با احترام به مومیایی نگاه کردند. هیچ‌کس چیزی نگفت، تا اینکه سینیور پونس گفت: ما جنازه را دوباره در قبرش می‌گذاریم. شاید بعدها بتوانیم آن را از اینجا ببریم.

وقتی این مراسم مختصر به پایان رسید، گروه ابزار کارشان را برداشتند و به طرف چادرها رفتند. ریکو هم به سرعت شام را حاضر کرد.

سینیور پونس گفت: من گرسنه‌ام. هوای صحرا به من اشتها داده است.

بعد از شام، وقتی که دخترها برای خواب آماده شدند، نانسی گفت: حالا من در عقیده‌ام راسخ تر شده‌ام که آگیلار به این منطقه آمده بود تا گنجش را مدفون کند. او جرئت سپردن گنج را به خدمتکار سرخ پوستش نداشت زیرا ممکن بود راهزنان آن را از او بدزدند.

جرج سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: فکر می‌کنم آگیلار هرگز تصور نمی‌کرد که این قدر طول بکشد تا خاندانش بتواند رمز جدول متقاطع را پیدا کند.

نانسی لبخند زد و گفت: ما هنوز آن را کشف نکرده‌ایم.

بس گفت: اما صبح آن را کشف خواهیم کرد!

کاوشران صبح زود بیدار شدند و به محض صرف صبحانه راهی نقاط حفاری خود شدند. قبل از اینکه به محل موردنظر خود برسند،

متوجه پرواز هواپیمایی در نزدیکی خود شدند. هواپیما در ارتفاع کم و آهسته پرواز می‌کرد.

همچنان که به هواپیما نگاه می‌کردند، دیدند چتربازی از آن بیرون پرید. لحظاتی بعد چتر باز شد و او روی زمین نزدیک اردوی آنها فرود آمد.

جرج پرسید: او چه می‌خواهد؟

چند ثانیه بعد، چتر باز دیگری از هواپیما خارج شد و سپس یکی یکی به تعداد چند نفر با چتر از هواپیما بیرون پریدند و وقتی همه روی زمین قرار گرفتند چترها را باز کردند و به طرف اردوگران دویدند.

رهبر آنها مرد لاغری بود با ریش انبوه و موهای مشکی پر پشت. او پیشاپیش دیگران به طرف آنها آمد و به صدای بمی گفت: متأسفم که مزاحم شما شدم، اما به دستور دولت پرو شما بازداشت هستید. به هلی کوپتر بروید و افراد من شما را به لیما خواهند برد.

نانسی و همراهانش گیج شدند. بلافاصله دکتر بن ویدز گفت: ولی ما از دولت اجازه داریم که اینجا را حفر کنیم.

چتر باز ریشو گفت: اجازه شما لغو شده است. حالا دردسر ایجاد نکنید. همه چیز را در اینجا بگذارید و فوراً سوار هلی کوپتر شوید.

نانسی به چشمان گرد و ریز مرد نگاه کرد و شدیداً مشکوک شد که او لوئیس لوسا در قیافه مبتدل است. او به طرف خلبان و کمک خلبان رفت و شک و تردیدش را آهسته در گوششان زمزمه کرد. آنها فوراً به طرف مرد دویدند و او را گرفتند.

ارنستو گفت: حالا می بینم که تو خال کوبی گربه‌ای را روی بازویت داری یا نه؟

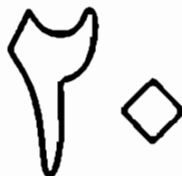
و کان جو در حالی که دستش را به طرف ریش او دراز کرده بود، اضافه کرد: و شاید آن ریش و مو هم مصنوعی باشد.

یکی از همراهان مرد مشکوک به حالت جنگجویانه‌ای نزدیک شد و فریاد زده آن مرد را رها کنید!

در همین موقع مرد که رهبر آنها بود خودش را از دست ارنستو رها کرد و ضربه‌ای به او زد. بلافاصله سایر چتربازها به طرف خلبان‌ها و ریکو حمله‌ور شدند.

سینیور پونس با بلندترین صدای خود فریاد زد که همه آرام باشند و گفت: ما دردسر نمی خواهیم!

چترباز دیگری که مرد بسیار قدبلند و آراسته‌ای بود، نانسی را از جا بلند کرد و دوان دوان به طرف هلی‌کوپتر رفت، و وقتی به هلی‌کوپتر رسید چرخ‌های خورده و فریاد زد: هر کاری که ما می‌گوییم باید انجام دهید، وگرنه این دختر را به‌عنوان گروگان با خودمان خواهیم برد!



داستان یک شیاد

بس فریاد کشید: آه، نانسی! نه! نه! نگذار ترا ببرند!

ارنستو فریاد زد: او را نمی‌برند!

چتربازان حساب قدرت مردان گروه نانسی را نکرده بودند، و همچنین نمی‌دانستند که جرج چقدر در مورد جودو اطلاعات و مهارت دارد. ارنستو برای نجات نانسی به طرف او دوید و با یک ضربه شدید و دردناک لگد محکمی به مرد قدبلندی که نانسی را در بازوانش نگه داشته بود، زد.

در همین موقع ریش و موهای مصنوعی لوئیس لوسا کنار رفت و صورت کاملاً تراشیده شده‌اش با موهای کوتاه سرش ظاهر شد. یکی از آستین‌های بلوزش پاره شده بود و خال گربه روی بازویش نمایان شد! او لحظه‌ای نفس نفس زنان ایستاد و کین جو به طرف حمله‌کنندگان رفت که آنها را آرام کند. ناگهان لوئیس لوسا شروع به دویدن کرد.

بس به دخترخاله‌اش جرج گفت: بگیرش!

جرج بدون تأمل به طرف لوسا دوید و با یکی از حرکات ماهرانه جودوی خود، لوسا را که در بهت و حیرت بود نقش بر زمین کرد طوری که لوسا کله پا شد و حتی آقای پونس هم با دیدن این حرکت وحشت زده شد و لبخندی بر لب آورد.

نانسی دوان دوان به طرف دخترها برگشت و ارنستو مجدداً به کشمکش خود ادامه داد. زور هر دو تقریباً مساوی بودند و هیچ یک پیروزی به دست نیاورد.

سپس، ناگهان لوئیس لوسا از روی زمین برخاست و فریاد کشید:

- من تسلیم هستم! جنگ و دعوا را تمام کنید!

زد و خورد متوقف شد و قاچاقچی رویش را به طرف پونس ها و دوستانشان کرد و گفت: من از همه شما می خواهم عقب بایستید و گوش کنید. ما نمی خواهیم به کسی آسیبی برسانیم. تنها چیزی که می خواهیم این است که از اینجا برویم. من و دوستانم سوار هلی کوپتر می شویم و یک نفر را برایتان می فرستیم.

جرج فریاد کشید: آقا روا

نانسی با خود فکر کرد: «او می ترسد که ما پیروز شویم و او را تحویل پلیس بدهیم.» با این فکر به سرعت یک قدم جلو رفت و خطاب به همدستان لوئیس لوسا گفت: آیا می دانید که این مرد یک قاچاقچی است و تحت تعقیب پلیس است؟ و او یک دزد است؟

کارلا در حالی که دستش را روی بازوی نانس می گذاشت، اضافه کرد: بله، حقیقت دارد و او چند بار سعی کرد که به دوستم آسیب

برساند.

آتش خشم در چشمان لوئیس لوسا شعله‌ور شد و فریادزنان به چتربازان گفت: حرف‌های او را باور نکنید!

اما دیگر دوستان چتربازش از او رو برگرداندند و آماده رفتن شدند. یکی از آنها گفت که هیچ چیز در این باره نمی‌دانست.

- لوسا به ما گفته بود که اگر با او به این منطقه بیایم، گنج بزرگی را که در این صحرا مدفون شده بود به ما نشان خواهد داد و به ما گفت که مأمور دولت است.

جرج گفت: اصلاً چنین چیزی نیست! او ال‌گاتو است!

لوسا به یک یک همراهانش که ساکت بودند، خیره شد سپس به گروه دیگر نگاه کرد. و وقتی احساس کرد هیچ‌کس به کمکش نمی‌آید به تلخی گفت: این‌طور که می‌بینم تنها مانده‌ام. من داستانم را خواهم گفت و سپس از اینجا می‌روم.

نانسی که لبخندش را پنهان می‌کرد با خود زمزمه کرد: «این چیزی است که تو فکر می‌کنی.»

او متوجه شد که ارنستو داخل هلی‌کوپتر شد و شکی نداشت که او رفته بود تا از طریق بی‌سیم پلیس فدرال را در جریان بگذارد که بیایند و حمله‌کنندگان را دستگیر کنند.

لوسا با چهره‌ای که در آن ریشخند نقش بسته بود به طرف نانسی برگشت و گفت: من اقرار می‌کنم که ال‌گاتو هستم و در رأس یک باند قاچاق قرار دارم. به لطف شما چند نفر از افراد من اکنون در زندان

هستند.

نانسی نظریه‌ای در این مورد نداد فقط پرسید آیا یورگ ولز کاملاً بی‌گناه است و لوئیس لوسا به او اطمینان داد که چنین است.
کارلا پرسید: چرا از چوب آرایانس استفاده کردی و آن را از کجا آوردی؟

لوسا گفت که قطعات کوچک آن به‌طور مرتب ولی غیرقانونی به‌وسیله‌ی واگنر از جنگل به‌دست می‌آمد و برای او حمل می‌شد.
- چون این چوب کاملاً متفاوت از سایر چوب‌هایی بود که برای تهیه‌ی قاشق چنگال سالادخوری به‌کار می‌رفت، پس والاس موقعی که محموله‌ها را در نیویورک باز می‌کرد، به راحتی می‌توانست آنها را تشخیص دهد. به‌علاوه، این طریقه بسیار زیرکانه‌ای برای ارسال «کی‌نین» بود.

لوسا همچنین فاش کرد که والاس از دوستی که به ملاقاتش در زندان رفته بود، خواسته بود پیغام او را در مورد پرواز لغو شده‌ی دختران اطلاع دهد و ضمناً این سانچز بود که سنگ بزرگ را به‌طرف نانسی پرتاب کرده بود.

نانسی گفت: لوح چطور؟ چه شد که تو به آن علاقه‌مند شدی؟
مرد گرفتار گفت که صحبت‌های سینیور پونس و سینیورا پونس را درباره‌ی لوح در رستوران شنیده بود. آنها می‌گفتند که اگر رمز آن پیدا شود ممکن است به گنج گران‌قیمتی دست پیدا کنند. ضمناً آنها نگران بودند که چرا به دخترشان کارلا اجازه داده‌اند که لوح را با خودش

همراه ببرد، ولی کارلا لوح را می خواست تا او را به یاد خانه اش بیندازد. وقتی که من فهمیدم کارلا به ریور هایتز رفته است، به دوستم هاری و الاس نامه نوشتم و از او خواستم که لوح را هرطور شده به دست آورد. پس از آنکه او یادداشت «گر به» را برایش فرستاد، همه چیز ظاهراً به خوبی پیش می رفت. او کارلا را چند بار تعقیب کرد و از همین طریق فهمید که او لوح را به منزل خانم درو برده است. وقتی والاس شنید که خانم درو یک کارآگاه دختر است، به فکر افتاد که راهی بیابد تا لوح را به دست بیاورد، به طوری که او نتواند رمز آن را کشف کند.

لوسا اقرار کرد که سانچز می توانست طرحی از لوح را که در هتل لائو - لائو بود تهیه کند ولی بدشانسی آورد. آن مغازه دار احمق لوح را روی دیوار آویزان کرد و خانم درو هم توانست آن را کشف کند.

نانسی پرسید: مردی که سعی کرده بود کارلا را بدزد، کی بود و چرا می خواست این کار را بکند؟

لوسا پاسخ داد: او دوست واگنر به نام رامون روئیز^(۱) بود. سانچز او را فرستاده بود که چندتا پاکت از رستوران بگیرد، ولی وقتی که دختر شروع به پرسیدن سؤالاتی راجع به سانچز کرد، او به فکر افتاد که شاید ایده خوبی باشد که او را با خودش ببرد و بفهمد که دنبال چه چیز است. او کسی بود که در هواپیما را دست کاری کرد.

لویس اضافه کرد که روئیز یک کلاهبردار کوچک است که به عنوان

مکانیک نیمه وقت در فرودگاه باریلوچ کار می کرد. او ادامه داد:
- قبل از اینکه سانچز بازداشت شود، به روئیز دستور داد که لولاهای در
هواپیما را شل کند. پلیس می تواند روئیز را هر شب در زستوران پیدا
کند.

قاچاقچی با آه و ناله ادامه داد: من که خیلی بدشانسی آوردم. من
یک پسرک سرخ پوست را از یک دهکده کوهستانی اجیر کردم که خانم
درو را در کازکو تعقیب کند، اما او از زلزله ترسید. یک مرد هم در
ماچوپییچو مرا با شکست مواجه کرد.

لوئیس صحبتش را متوقف کرد و چند لحظه ساکت ماند و سپس
در حالی که خیره به نانسی نگاه می کرد، گفت: که از یک دختر رودست
بخورد!

بس سرش را تکان داد و گفت: خیلی بد شد که شما از اول
نفهمیدید که نانسی چقدر باهوش و زرنگ است وگرنه این قدر گرفتار
نمی شدید.

لحظاتی بعد صدای پرواز هلی کوپتر به سوی آن منطقه به گوش
رسید و چند دقیقه بعد هلی کوپتر به زمین نشست. چند افسر پلیس
فدرال از هلی کوپتر پیاده شدند و لوئیس و همراهانش را به درون
هلی کوپتر هل دادند. «دوستان» لوئیس هنوز می گفتند که بی گناه
هستند، اما پلیس گفت که این موضوع باید ثابت شود.

بعد از آنکه هلی کوپتر در آسمان اوج گرفت و آن قدر دور شد که
به صورت نقطه ای درآمد، نانسی و دوستانش بار دیگر مشغول حفاری

برای یافتن گنج شدند. دکتر بن ویدز نتیجه گرفت که تئوری او در مورد آنکه کدام قسمت را حفر کنند اشتباه بوده است و بالبخند گفت که این بار ناسی می تواند فرضیه‌ی خودش را اجرا کند و همان طور که او عقیده دارد منطقه‌ی نوک دم میمون را حفر کنند. مردان کار را شروع کردند، ولی وقتی که به عمق زیادی رسیدند که فکر می کردند ممکن است چیزی در آنجا مدفون شده باشد، سینیور پونس بیلچه‌ای را به ناسی داد و به او گفت: اگر چیزی در این نقطه باشد، این تو هستی که باید افتخار کشف آن را داشته باشی، عزیزم.

ناسی کوشید که اشتیاق شدیدش را پنهان کند، اما قلبش از شدت هیجان به طرز عجیبی می تپید. او روی زانوانش نشست و به آرامی شروع به کندن زمین کرد.

چند لحظه بعد، ناسی مطمئن شد که به چیزی غیر از سنگ برخورد کرده است. او کارش را با سرعت بیشتر اما با دقت زیاد ادامه داد. بالاخره ناسی گفت: چیزی در اینجا است.

همه دور ناسی جمع شدند و او قلم‌موی خاک‌روبی مخصوص باستان‌شناسی را برداشت و روی یک قطعه مربع چهاراینچی کشید.

بس فریاد زد: طلا!

همه می خواستند به ناسی کمک کنند و اینک ناسی لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبان خود داشت و گفت: فکر می کنم پونس‌ها باید افتخار باز کردن آن چه که در اینجا به وسیله‌ی جدشان آگیلار دفن شده است را داشته باشند.

کارلا و پدرش ابزار را به دست گرفتند. سینیورا پونس به آنها نگاه کرد. بالاخره جعبه‌ای از طلای جامد به طول هیجده اینچ و عرض هشت اینچ و ارتفاع دوازده از زیر خاک بیرون آورده شد. در آن محکم مهر شده بود و مدتی طول کشید تا کاوشگران با ابزار بسیار ظریف آن را باز کنند.

سینیور پونس گفت: نانسی، درواقع این را تو پیدا کرده‌ای و خودت هم باید آن را باز کنی.

کارآگاه جوان لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: این متعلق به شماست.

کارلا موضوع را حل کرد: بیا بید سه نفری در آن را باز کنیم.

دیگران با هیجان هرچه تمام‌تر شاهد این قضیه بودند.

سینیور پونس فریاد زد: این یک گنجینه است!

هنگامی که بقیه محتویات جعبه را دیدند، زمزمه‌های پر از هیجان

در فضا پیچید. بس که از شدت خوشحالی به گریه افتاده بود، گفت:

- خوشحالم که می‌توانم گریه کنم!

درون جعبه چند قطعه طلا با طرح اینکایی بود. بزرگ‌ترین قطعه

طلا، میمونی بود با دم مارپیچی. دکتر بن ویدز با هیجان گفت:

- این یک مجموعه بسیار گران‌بهاست.

قطعات داخل جعبه یکی یکی بیرون آورده و آزمایش شدند.

نانسی متوجه شد چند ورق کاغذ تاشده در ته جعبه است. او از سینیور

پونس پرسید: اشکالی ندارد اینها را از جعبه بیرون بیاورم؟

- حتماً، البته که اشکالی ندارد.

در آنجا دو ورقه بود، نانسی به دقت اولی را باز کرد. یک نقاشی بزرگ بود و او آن را بالا گرفت تا همه ببینند.

بس گفت: چند ساختمان، این ساختمان‌ها کجا هستند؟

نانسی به دقت به نقاشی نگاه کرد. در گوشه آن نوشته کم‌رنگی دیده می‌شد. پس از بررسی بسیار دقیق نانسی با هیجان فریاد زد:
- این نقشه ماچوپیچو است. به همان شکلی که قبل از نابودی شهر، وجود داشت!

سینیور پونس گفت: از فراز کوه چه منظره باشکوهی داردا
جرج فریاد زد:

- و اینجا را ببینید. در اینجا تصویری از حکمران اینکایی، پسر خدای خورشید، است!

دکتر بن ویدز که از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید، گفت:

- این شگفت‌انگیزترین و ارزشمندترین کشف قرن است!

همه شروع به صحبت کردند و از خود پرسیدند آیا این گنجینه با ارزش متعلق به پونس‌هاست یا دولت پرو؟

بالاخره پدر کار لا گفت: مهم نیست این گنجینه به چه کسی تعلق دارد، من فکر می‌کنم که همه دنیا باید در آن سهم باشند. مخصوصاً این نقاشی‌ها باید در یک موزه ضدآتش‌سوزی نگهداری شوند.

دکتر بن ویدز گفت: به شما اطمینان می‌دهم که این دقیقاً چیزی است که دولت می‌خواهد.

بس گفت: بیچاره آگیلار! او حتماً می دانست که مرگش نزدیک است و هرگز نمی تواند به خانه بازگردد. این موضوع نشان می دهد که چرا او لوح را برای خانواده اش حکاکی کرده است.

نانسی که به صحرا خیره شده بود و می کوشید ماجراهای خیلی گذشته را مجسم کند، جواب داد: حق با شماست، شاید بعد از آنکه او و خدمتکار سرخ پوستش، گنج را در اینجا مدفون کردند، همین جا هم چادر زدند. قدرت آگیلار تمام شده بود، با این همه قبل از آنکه بمیرد این لوح را تهیه کرد.

سینیور پونس که با این نظر موافق بود، گفت: و او پیغامش را به صورت رمز درآورد تا چنان چه دزدها به پیشخدمت سرخ پوستش حمله کردند نتوانند چیزی در مورد گنجینه بفهمند.

کارلا اضافه کرد: شاید، چون سرخ پوست زبان اسپانیایی را بلد نبود، نتوانست هیچ چیز را برای خانواده شرح دهد. او فقط توانست لوح را به آنها برساند.

سینیورا پونس به آرامی گفت: چقدر آگیلار خوشحال خواهد شد که بداند بالاخره رمز پیغامش کشف شد!

وقتی که هیجانانگیز فرو نشست، نانسی شروع به اندیشیدن کرد. احساسی که همیشه پس از حل شدن کامل هر ماجرا پیدا می کرد. او امیدوار بود که ماجرای هیجان انگیز دیگری به زودی او را به خود مشغول کند. همین طور هم شد و او خیلی زود سرگرم حل راز یاقوت عنکبوتی شد.

کارلا گفت: یک چیز را ما فراموش کردیم و آن این است که اگر نانسی درو نبود، حقیقت این گنجینه هرگز کشف نمی شد و به دنبال این جمله او به طرف دوست جدیدش رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: تو بهترین دختری هستی که در دنیا وجود دارد، نانسی تو در واقع یک رمز سیصد ساله را حل کردی!

نانسی از این همه تحسین سرخ شد، مردان با او دست دادند، اما سینیورا پونس و دختران او را بغل کردند. او گفت: من این کار را به تنهایی انجام ندادم. درحقیقت همه این دوستان خوبم کمک کردند و من از همه متشکرم.

بس لبخند زد و سپس به بررسی نقاشی شهر ماچوپییچو پرداخت. لحظه ای بعد انگشتش را روی نقطه به خصوصی از شهر گذاشت و گفت: اینجا همان جایی است که تو نزدیک بود زندگیت را از دست بدهی.

جرج که اصلاً از این حرف بس خوشش نیامده بود، گفت: بس، محض رضای خدا، چرا نمی توانی درباره موضوع خوشحال کننده ای فکر کنی؟

- مثل چی؟

- مثل، مثل اینکه هر وقت میمونی را با دم مارپیچی می بینم به یاد نانسی و ماجرایش در پرو می افتم!

پایان

Karolin king

Paniz ghazanfari

The clue in the crossword cipher



ISBN 964-95303-8-X



9 789649 530383